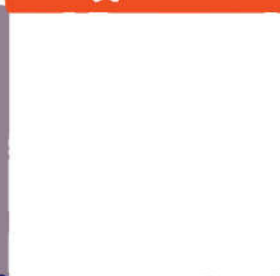




اشتفنی
تسوآیل

شعرخاز



ترجمه
نیر
سعدی



اشتفن تسوايك

شطر فچ باز

ترجمه نير سعيدى



سازمان کتابهای چبي



چاپ سوم

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست بطبع رسید.
تهران - ۱۳۴۵

آخرین لحظه بود که کشتی تجارتی بزرگ بندر نیویورک را ترك میکرد تا در نیمه شب بسوی بوئنز آیرس حرکت کند.

مسافری بسرعت سوار میشدند و مشایعین گرد ایشان حلقه زده بودند و فراشان تلگراف با کلاههای مخصوص خود در اطاقهای میگشتند و اشخاص را به اسم صدا میکردند... در موقعی که از کستر در کمال متانت و وقار بنواختن آهنگها مشغول بود، چمدانها و دسته گلها مرتب بکشتی وارد میشد و بچههای فضول پشت هم از طرفی بطرف دیگر کشتی میدویدند.

کمی دور از این جنگال، من با یکی از رفقا در کنار صحنه کشتی صحبت میکردیم. ناگهان دو سه بار نور شدیدی با چشمانم تصادف کرد و متوجه شدم که میخواستند قبل از حرکت کشتی از مردی که ظاهراً شخص معروف و سرشناسی بود عکس بگیرند ... در این موقع رفیق من نگاهی بآنسو افکند و با لبخند گفت: «هیچ میدانی که چه مرد بزرگی در نزدیکی ما ایستاده است؟ مقصودم آقای کزنتويك است...» ولی چون از قیافه من دانست که اصلاً مقصود او را نفهمیده‌ام برایم چنین توضیح داد: «این آقا را که می‌بینی «میر کو کزنتويك» قهرمان بین‌المللی بازی شطرنج است ... این مرد تمام امریکا را زیر پا گذاشته و در همه جا از این نبرد فاتح بیرون آمده است و اکنون در جستجوی افتخارات تازه‌ای بسوی آرژانتین رهسپار است.» البته من هم کم و بیش از خصوصیات و شغل عجیب این قهرمان مسبوق بودم، ولی از آنجائی که دوست من بیشتر با روزنامه‌ها سروکار داشت، اطلاعات مختصر مرا با بیان مثلها و حکایاتی که درباره آن قهرمان میدانست تا اندازه‌ای

شطرنج باز

تکمیل مینمود . بنا به توضیحات دوست من ، کزنتویك يك سال پیش بطور ناگهانی بایزرگترین استادان شطرنج- باز دنیا مانند آلرشین ... کاپایلانکا - تارتاکور - لاسکه - بوگل ژوبو برابر شد و هیچ استاد زبردستی باقی نمانده که فنی در شطرنج بدانند و کزنتویك آن فن را از بر نداشته باشد. پس از تاریخ ۱۹۰۲ که رزسوسکی اعجوبه هفت ساله در نیویورک فاتح این مبارزه شد، هیچکس بخاطر نداشت که شخصی به گمنامی کزنتویك اینگونه باشطرنج بازان بزرگ دنیا برابر شود و توجه عالمی را بخود جلب نماید. زیرا کوتاهی فکر کزنتویك بکسی اجازه نمیداد که بهیچوجه آتیه درخشانی برای او پیش بینی کند ...

معروف بود که این قهرمان در زبان مادری خود هم قادر نبود يك جمله بنویسد که نوشته های او مملو از اغلاط املائی نباشد، چنانکه یکی از حریفان شطرنج در موقع خشمگین شدن بر او گفته بود که «وی قهرمان بیسواد است»



کزنتویك پسر مرد فقیری از تژاد اسلاو بود که

در رود دانوب كشتیرانی میكرد و شبی كشتی در اثر تصادم با جهاز بخاری حامل گندم غرق گردید. پس از مرگ پدر كشیش آن ایالت سرپرستی این پسر دوازده ساله را بر عهده گرفت و درسهای كه در مدرسه ممكن نبود باین پسر بی قید لایبالی بیاموزند آن عالیجناب با زحمت زیاد باو میآموخت. ولی جمیع زحمات و آزمایشهای كشیش به هدر رفت و «میر كو» پیشانی وسیع خود را بر خطوطی كه صدها مرتبه در اطراف آنها توضیحات شنیده بود خم می كرد و با چشمان بی نور خود بر آنها مینگریست، بدون اینکه فكر او لحظه ای قادر باشد كه ساده ترین مطلبی از آن مسائل را درك كند .

در سن چهارده سالگی هنوز به كمك انگشتان خود حساب میكرد و زجر بسیار میكشید تا يك كتاب یا روزنامه را تا آخر بخواند .

البته نمیشود تصور كرد كه او تعمداً چنین بود، چون هر چه باو دستور داده میشد فوراً اطاعت میكرد ... آب می آورد . هیزم می شكست .. در مزرعه كار میكرد ...

آشپزخانه را تمیز مینمود و بطور کلی میتوان گفت که اگر کاری باو رجوع می کردند با میل و درستی انجام میداد. منتها درهمه کار يك قسم کندی و بیحالی نشان میداد که کارفرما را بر سر غضب میآورد و عصبانی می کرد .

موضوعی که بیش از همه چیز مرد روحانی را متأثر مینمود، بی علاقه‌گی کاملی بود که از این موجود عجیب مشاهده میکرد... او هرگز شخصاً بکاری مبادرت نمیکرد... هیچوقت از استاد سؤال نمی نمود ... با پسرهای همسال خود بیازی نمیرفت ... و هر وقت از کار خود فارغ میشد با طاقی میرفت و مانند گوسفندی که در آغل لم میدهد در گوشه‌ای می افتاد... مات و مبهوت يك نقطه چشم میدوخت و ابدأ متوجه نبود که در اطرافش چه میگردد . شبها وقتی کشیش پپ خود را زیر لب میگذاشت و بنا بر عادت سه دست شطرنج معمولی را با سر گروهبان همسایه می زد، این پسر بچه موهای طلایی آشفته اش را به میز نزدیک میکرد و از زیر پلك های ضخیمی چشمان خواب آلود و بیحال خود را بر صفحه شطرنج می افکند .

در یکی از شبهای زمستانی موقعی که دوحریف غرق در بازی بودند، صدای زنگ سورت‌های بگوششان رسید که در کف جاده حرکت میکرد و هر دقیقه نزدیک‌تر میشد ... بلافاصله یکتا دهاتی که کلاهش از برف سفید شده بود داخل اطاق شد و از کشیش خواش کرد که برای خواندن آخرین دعا بر بالین مادر محتضر او حاضر شود و کشیش بدون معطلی^۱ از عقب او روان شد... سرگروه‌بان که هنوز گیلان آبجو را خالی نکرده بود، دوباره پیپ خود را آتش زد و بعزم خروج شروع بستن بند پوتین‌های ضخیم خود نمود... یکمرتبه متوجه شد که میر کو با سماجت مخصوص نگاه خود را بر روی صفحه شطرنج دوخته است و بازی نیمه‌کاره را تماشا میکند.

و از آنجائی که مطمئن بود این بچه خواب‌آلود قادر نیست حتی یک مهره را بطور صحیح روی صفحه حرکت دهد با لحن استهزاء آمیزی گفت: «میخواهی این دست را تمام کنیم؟» پسر بچه با خجالت سر خود را بلند کرده و بعلامت رضا حرکت داد و در جای کشیش قرار گرفت.

بعد از چهارده حرکت گروه بان مغلوب شد و ناچار اعتراف کرد که این شکست بهیچوجه ناشی از بی دقتی و بی اعتنائی او باین بازی نبوده است... و دست دیگر هم بازی مثل دست اول شد... وقتی کشیش بر گشت با تعجب بسیار گفت: «این هم حکایت خر بلعم است» و برای صاحبخانه که کمتر از او با کتب مقدس سروکار داشت حکایت کرد که چگونه در دو هزار سال پیش نظیر این معجزه بوقوع پیوست و مخلوق لالی ناگهان کلماتی بر زبان آورد که مملو از حکمت و دانش بود، با اینکه خیلی از شب میگذشت پدر روحانی نتوانست جلوی میل خود را بگیرد و با دست پرورده خود دست و پنجه ای نرم نکند... ولی میر کو با آرامی و خونسردی بازی میکرد و در بازی خود پافشاری

۱ . خر بلعم ، اشاره بواقعه ایست از کتاب تورات . پیغمبری بنام بلعم برای تکفیر قوم اسرائیلی میرفته و بر الاغی سوار بوده است. ولی از آنجا که این عمل صلاح نبوده است، ملائکه ای با شمشیر کشیده راه را بر آنها می بندند... بلعم چیزی نمیبیند ولی الاغ راه خود را کج کرده بجانب صحرا میگریزد و ناگهان بر زبان آمده اشتباه و گناه ارباب خود را باو متذکر میشود . . بلعم از این واقعه متنبه شده و در عوض تکفیر قوم اسرائیلی ایشان را تقدیس میکند . مترجم

عجيبى داشت وهمينكه پيشانى وسيع خودرا بر روى صفحه خم ميكرد تا ختم بازى سراز آن بر نمىداشت... ولى هرگز حر كتى نميكرد كه قابل انتقاد باشد .

بالاخره كشيش و گروهبان هيچيك موفق نشدند كه در روزهاى بعد هم حتى يك دست از او ببرند... كشيش كه بهتر از هر كس علت عدم موفقيت خود را در مسائل ديگر ميدانست و راغب بود بداند اين استعداد خاص تا چه درجه در اين پسر وجود دارد، مير كو را بسلمانى برد. موهاى ژولیده و طلايى او را اصلاح كرد، تاقيافه اوقدرى آبرومندتر بشود، سپس با سورتمه او را بشهر مجاور برد . كشيش در آن شهر چند شطرنج باز ماهر سراغ داشت كه در بازى شطرنج از خودش قويتر بودند و هميشه سر ميزى دريك گوشه ميدان قرار ميگرفتند .

وقتى كشيش بهمراهى پسر پانزده ساله اى باموهاى بيرنگ و گونه هاى قرمز و نيم تنه پوستى وارد شد ، اهالى آنجا چشمان خود را باز كردند. پسر بچه سرجاى خود خشك شد و آنقدر سر خود را با شرمسارى بزيير افكند

تا اینکه او را برای بازی بر سر یکی از میزهای شطرنج دعوت کردند. از آنجائیکه مرد روحانی و صاحبخانه هیچکدام در آمد بازی را بطرز سیسلی نمیدانستند و بآن طرز با میر کو بازی نکرده بودند دست اول را باخت... در دست دوم با بهترین بازیکنان مجمع بازی کرد آن دست باطل شد و در دستهای بعد باز همگی را یکی بعد از دیگری مغلوب نمود.

با اینطریق شهر کوچک یوگوسلاوی میدان این نبرد پرهیجان شد و اشخاص معتبر همه در آغاز فتوحات این قهرمان دهاتی حضور یافتند و تصمیم گرفتند که این اعجوبه جوان را برای روز بعد هم نگاهدارند تا سایر اعضاء جمعیت مخصوصاً «کنت سمسزیک» را هم که یکی از متعصبین بازی شطرنج بود از وجود او آگاه نمایند.

کشیش با اینکه بر شاگرد خود با احترام بیشتری مینگریست، ولی باز هم نمیتوانست که وظایف روحانی خویش را فراموش کند و نزد او بماند. پس پیشنهاد کرد که میر کو نزد آقایان بماند تا آزمایش خود را تکمیل

نماید و کزنتویک بخرج بازیکنان شطرنج در هتلی جایگزین شد و آنشب اولین دفعه‌ای بود که او در عمر خود دراطاقی ، دستشوئی با لوله کشی آب مشاهده میکرد. بعد از ظهر روز یکشنبه این پسر چهار ساعت تمام بدون حرکت در سالن پرجمعیتی در مقابل صفحه شطرنج قرار گرفت و تمام حریفان را مغلوب کرد ... او یک کلمه حرف نمیزد و دقیقه‌ای چشمان خود را از بازی باطراف منحرف نمیکرد .

یکنفر پیشنهاد کرد که یکدست دسته جمعی بازی کنیم. ولی با هزار زحمت موفق شدند که باین پسر زمخت بفهمانند که چگونه او باید بتنهایی با چند حریف پنجه نرم کند...

ولی بمحض اینکه مقصود آنها را فهمید، بدون لحظه‌ای تأمل قبول کرد و آرام آرام در حالی که کفشهای سنگین خود را روی زمین میکشید از میزی بمیز دیگر حرکت میکرد و خلاصه در هشت دست بازی هفت دست را برنده شد. پس مشاوراتی در اطراف این موضوع شروع گردید.

با اینکه این قهرمان تازه یک دهاتی بیش نبود ولی از آنجا که بختش بلند بود؛ کسی چه میدانست شاید مسکن كوچك او که در نقشه جغرافیائی بسختی دیده میشد، روزی بنام موطن این مرد مشهور و معروف عالم می گشت .

مدیر نمایشی بنام کار که معمولاً تصنیف و آواز مـ خوان برای کاباره سربازخانه تهیه میکرد، حاضر شد که این جوان خارق العاده را به وین ببرد و او را با استاد معروفی آشنا کند تا صنعت او را تکمیل نماید .

البته لازم بود که یکنفر مخارج يك سال اقامت او را در پایتخت بر عهده بگیرد. «کنت سیمس زیك» که در عرض شصت سال تجربه هر روزی خود هرگز با حریفی باین عجیبی برخورد نکرده بود، این مخارج را بر عهده گرفت. فی المجلس چکی بنام او امضاء کرد. باین طریق شغل خارق العاده پُرسی که پدرش قایقرانی بیش نبود آغاز گردید و در عرض شش ماه میر کو تمام اسرار و رموز بازی شطنج را آموخت .

اما سایر اطلاعات او بسیار محدود بود و در مجامعی

که آمد و رفت میکرد همه بزودی متوجه این نقیصه میشدند و باو میخندیدند ... محدودیت فکر کز تنویک بقدری بود که هرگز موفق نمیشد حتی یک دست در عالم خیال و باصطلاح با چشم بسته بازی کند و .. برای او امکان پذیر نبود که صفحه شطرنج را در فضا نزد خود مجسم نماید و احتیاج داشت ۶۴ مهره سیاه و سفید قابل لمس را ببیند و سی و دو طریق بازی بحقیقت در مقابلش باشد و حتی زمانی که معروف تمام جهان شد اگر میخواست مسئلهای را حل کند یا شالوده بازی استادانهای را بریزد همیشه یک شطرنج جیبی با خود برمیداشت تا حرکات مهرهها در چشمانش نقش ببندد. این عیب که خود متوجه آن نبود، کمی هوش او را آشکار میکرد. مردم او را در میان رفقایش مانند ویولن زن معروف یا رئیس ارکستری در بین موسیقی دانها تشخیص میدادند که بهیچوجه قادر نباشد بدون کتاب دستور آوازا و نت ویلن بزند و یا ارکستر را هدایت نماید. ولی این نقیصه بهیچوجه در پیشرفت شگفت انگیز میر کو تأثیری نکرد. در سن هفده سالگی

دوازده جایزه گرفت و در هیجده سالگی قهرمان هنگری شده بود و در بیست سالگی قهرمان تمام دنیا گردید .

زبردست ترین شطرنج بازان ... آنهاییکه هوش و تخیل و جسارتشان بی نهایت بر کزنتویک برتری داشت تاب منطق متین و خشک او را نمیآوردند و استادان همه در مقابل او مانند ناپلئون در مقابل «لرد کوتوزو»^۱ و یا مثل «آنیال»^۲ در برابر «فابیوس کونک تاتور»^۳ بودند. با اینکه بقول «تیتلو»^۴ این مرد در جوانی بحماقت هم معروف بوده است.

در مرکز اجتماع استادان شطرنج، همه گونه مردانی که بهوش و ذکاوت اشتهار داشتند، یا دانشمندان فلاسفه و کسانی که دارای قریحه ابداع و اختراع بودند و امثال آنها حضور بهم میرساندند، ولی پهلوان ما دور از همه این

۱. کوتوزو ، سردار بزرگ روسی که در سنه ۱۸۱۲ ناپلئون را در کراسنوا شکست داده است. ۲. آنیال - سردار بزرگ کلارتازی که در جنگهای عدیده رومن ها را شکست داد. ۳. فابیوس کونک تاتور - سردار معروف رومن و آن کسی که بانقشه ماهرانه ای در سنه ۱۱۵ پیش از میلاد جلوی فتوحات آنیال را گرفت. ۴. تیتلیو، مورخ لاتینی که تاریخ کشور رم را نگاشته است. مترجم

عوالم بود. با قیافهٔ زمخت و خشن و بی حرکت خود در جمعیت آنان حضور داشت و از وجنات سیمای اوماهرترین خبرنگاران جراید هرگز موفق نمیشدند نکته‌ای دریابند که در مقالات آنها بکار آید.

غیبت کردن از این مردکار آسانی بود. مردمان مضمون‌گو از رفتار و حرکات او زمینه مساعدی برای غیبت مییافتند. زیرا با آنکه تسلط کزنتویک در مقابل صفحه شطرنج غیرقابل انکار بود ولی بمحض اینکه از کنار صفحه بدور میرفت، علی‌رغم لباس رسمی مشکی و کراوات‌های مجلل که با سنجاق مرواریدزینت مییافت، موجود خنده‌دار و مضحکی میشد و با اینکه ناخن انگشتان نظیف خود را به بهترین طرزی تمیز و براق میکرد باز هم حرکات و رفتارش مثل همان دهاتی ساده‌لوحی بود که سابقاً اطاق کشیش را جارو میکرد.

کزنتویک با وقاحت و بی‌حیائی آشکاری که باعث تنفر و انزجار همکاران او بود، فکری جز این نداشت که حداکثر استفاده را از استعداد و معروفیت خود بکند و

پولی بچنگ آورد. هر قدر هم حس میکرد که طمع و پول پرستی او را در انظار حقیر جلوه میدهد باز هم از آن دست بر نمی داشت.

این پسر زیاد سفر میکرد، ولی در مسافرت های خود همیشه در هتل های درجه سوم منزل میکرد و برای دریافت حق و حساب بیشتر همیشه کلوب های گمنام را برای بازی انتخاب میکرد. مردم میگفتند او روزی در جایگاه پرجمعیتی اعلان صابون میکرده است. و نیز معروف بود که هر چند او قادر بنوشتن يك جمله صحیح نیست، در مقابل دریافت مبلغ هنگفتی نام خود را بجای مؤلف کتاب «فلسفه بازی شطرنج» درج کرده است و از طعنه مردمی که از بیسوادی مطلق او مطلع بودند بیم وهراسی بخود راه نداده است.

در حالیکه کتاب را یکی از محصلین اهل گالیسی نوشته بود و آن ناشر لایق با اسم کزنتویك تجارت میکرد.

کزنتویك مانند اشخاص سمج و لج باز، هیچ چیز را

از جنبه شوخی و مسخرگی نگاه نمیکرد... از وقتی که
قهرمان تمام دنیا شده بود خود را مهمترین شخصیت‌های
روی زمین تشخیص میداد.

معروفیت و شهرت او در نزد مردان بزرگ و احساس
غلبه همیشگی وی در بازی نسبت بآنها باعث شد که
خجالت‌گریزی کزنتویک بیک نوع غروری تبدیل یافته
و او را بی‌نهایت خشن و بی‌نزاکت جلوه‌گر سازد. در اینجا
دوست من چند مثل دیگر از پرمدعائی و حرکات بیچگانه
کزنتونک نقل کرد و چنین نتیجه گرفت.

«چطور ممکن بود که این موفقیت بزرگ یک مغز
خالی را شاد نکند. چطور متوقعید که یک پسر دهاتی
بیست و یکساله وقتی با حرکت دادن چند مهره روی
صفحه شطرنج در عرض یک هفته مبلغی بدست بیاورد که
تمام همشهری‌های او در یکسال هم نتوانند آن مبلغ را از
راه قصایی و یا کارهای مشکل دیگر تهیه کنند، مست‌غرور
نشود. اصلاً کسیکه نمیداند رامبران، بهون دانت و یا یک
ناپلئونی هم در دنیا وجود داشته است، آیا از اینکه خود

را مرد بزرگی میداند بینهایت مشغوف نیست.

تنها فکری که در پشت پیشانی این پسر جسور عبور میکند همانست که در ظرف چندماه اخیر یکدست هم نباخته است و از آنجا که حدس این را هم نمیزند که غیر از شطرنج و پول ارزش‌های دیگری هم در اجتماع لازم است تمام وسائل شادی ولنت او فراهم می‌باشد.»

رفتار اشخاصی که پیوسته در يك موضوع بخصوص فرو می‌روند، همیشه مرا جلب می‌کند و باین سبب در نتیجه صحبت‌های دوستم حس کنجکاوی من تحریک شد زیرا **فکر هر چه محدودتر باشد بیشتر بدرک کمال لایتناهی** توفیق مییابد. اشخاصی که در ظاهر منزوی زندگی میکنند، همچون موریانه‌ای هستند که با مواد و مصالح مخصوص فکری خود بطرزی شگفت عوالم و دنیاهایی می‌سازند.

پس در صدد برآمدم از نزدیک بمطالعه در حالات و کیفیات این موجود منحصر بفرد پردازم و برای این مقصود از این دوازده روز که از ریودوژانیرو مسافرت می‌کنم

استفاده كامل نمايم ...

دوست من گفت كه زياد با انجام اين نقشه خود
اميدوار نباشيد، زيرا تا آنجا كه من اطلاع دارم تا كنون
هيچكس موفق نشده است كوچكترين حالات روحى
كز نتويك را درك كند.

با وجود حلق زياد، اين پسر دهاتى بقدرى زرنك
است كه هر گز دم خود را بتله نميدهد...

راه اين كار براى او آسان است... زيرا او بغير از
همشهرىهاى خود كه از جنس خودش هستند و در كاروانسراها
با ايشان ملاقات مى كند با احدى گفتگو ندارد. بمحض
اينكه بو ميبرد كه شخص دانائى در اطرافش پيدا شده
است، فوراً در لاک خود فرو مى رود. با اين وصف هيچكس
نمي تواند ادعا كند كه يك حرف احمقانه از او شنیده و يا حدود
نادانى او دستگيرش شده است. البته من ميخواستم با تجربه
خود بصحت اين گفتار پي ببرم...

در روزهاى اول ناچار قبول كردم كه نزديك شدن
به كز نتويك براى من غير ممكن است، مگر اينكه با يك

بی نزا کتی وزمختی باین کار اقدام کنم و آنهم نه با سلیقه
من وفق میداد و نه اصولاً باین گونه رفتار عادت داشتم.
کز نتویک اغلب روی عرشه کشتی گردش میکرد، ولی قیافه
او نشان میداد که فقط بخود مشغول و از مردم گریزان
است ...

وضع او وقتی دستهارا پشت کمر میزد، شبیه تابلوی
معروفی بود که ناپلئون ثانی در آن دیده شود...
ولی بطوری با تندی و عجله از جائی بجائی عبور
می کرد که برای هم عنان شدن با او میبایستی چهار نعل
او را تعقیب نمود ...

او هرگز در مراکز اجتماعات سالنهای کشتی
دیده نمیشد و می گفتند که بیشتر اوقات خود را هر روز در
اطاق مخصوص خود مقابل صفحه شطرنج میگذراند. بعد از
سه روز بر من مسلم شد که قوه پرهیز و احتراز او از میزان
سعی و کوشش من برای دست یافتن باو فزونتر است و از
این رو احساس ناراحتی عجیبی در خویش میکردم...
تا آنوقت هرگز تصادف نکرده بود که من شخصاً

با يك قهرمان شطرنج آشنا شده باشم و هر چه بيشتر سعى ميكردم كمتر موفق ميشدم...

چگونه ميتوان تصور كرد كه شخصى تمام مدت عمر خود منحصرأ فكرش متوجه شصت و چهار مهرهٔ سياه و سپيد باشد.

البته من آنقدر تجربه داشتم كه سر جذابيت اين بازى شاهانه دستگيرم شده باشد و ميدانستم كه در ميان انواع قمارها شطرنج تنها بازى است كه از قاعدهٔ اقتدار مطلق تصادف مستثنى است و توفيق بازى كن آن فقط بسته بهوش يا يك نوع هوش بخصوص او ميباشد.

آيا توهين بزرگى نيست اگر اين بازى را كه خود علم يا هنر و يا چيزى بين اين دو ميباشد قمار نام دهيم. تاريخ پيدائش بازى شطرنج در طول زمان از خاطرها رفته است، ولى اين بازى هميشه تازگى دارد... طرز بازى كردن آن هميشه بستگى بقدرت بازى كن دارد.

عرصهٔ اين بازى در صفحه كوچك هندسى كاملاً محدودى ميباشد، ولى تنوع و اختلاطات آن نامحدود است.

دائم رو بکمال میرود، در حالی که اثری از آن بر جا
نمیماند...

فکریست که بجائی نمیرسد. حسابی است که
چیزی را ثابت نمیکند. صنعتی است که اثری نمیگذارد.
معماری است که مصالح لازم ندارد. این یگانه بازی است
که بتمام ملل تعلق دارد و همیشه باقی میماند. بثبوت
رسیده است که از تمام کتب و از جمیع بناها با دوام‌تر
میباشد و کسی نمیداند که کدام يك از خدایان این موهبت
را برای رفع کسالت و تهییج فکر و تحریک روح بشر باو
عطا کرده است.

کجا شروع میشود؟

و کجا ختم میگردد؟

هر بچه‌ای میتواند قواعد این بازی را بیاموزد و
یکتقر احمق اگر استعداد بخصوص این بازی را دارا
باشد میتواند آنرا استادانه بیاموزد. اگر حوصله و پشت
کار با نظر نافذ و صائب توأم شود، در این بازی هم ممکن است
مانند ریاضیات و شعر و موسیقی هر روز کشفیات تازه نمود.

چندی پیش «گال» بواسطه علاقه‌ای که به‌علم داشت
 بفکر افتاد که مغز یکی از این قهرمانان شطرنج را تشریح
 کند تا ببیند آیا در مغز او پیچ و خم بخصوصی وجود دارد
 یا عضله و غده مخصوصی هست که او را از سایرین متمایز
 می‌گرداند. چقدر خوشوقت شد وقتی فهمید که این استعداد
 خصوصی ارتباط با تنبلی عمومی افکار آن مرد دارد و این
 استعداد در او مانند رگه‌ای از طلاست که در پاره سنگی
 پیدا شود. من تقریباً می‌فهمیدم که این بازی مخصوص و
 هوش پرور قادر بود که شخصیت‌های مهمی بوجود آورد،
 ولی نمیتوان قبول کرد که فکر و هوش وسیعی خود را در
 میدان کوچکی محصور کند و تنها سی و دو مهره را روی
 مربع سیاه و سفید جلو و عقب ببرد و تمام ترقیات زندگی
 خود را بآن بستگی دهد.

چطور میتوان مجسم کرد که مردی اول کار مثلاً
 بازی را در عوض پیاده با اسب شروع کند و این رویه را
 فتح نمایانی بداند و برای تخلید و بقاء نام خود در گوشه
 کتاب شطرنج بازان امضاء کند.

بالاخره چطور میتوان تصور کرد مردی که از هوش بهره دارد بدون اینکه دیوانه شود ده، بیست، سی و چهل سال بتواند با تمام قوا افکار خود را متوجه این موضوع مضحك نماید. یعنی شاه چوبی را بزایه صفحه تخته‌ای حرکت دهد!

من که همیشه کنجکاو و عجیبی برای درك مسائل روحی دارم، حال که چنین اعجوبه یا نابغه منحصر بفرد یا بهتر بگویم دیوانه معما آمیزی برای اولین بار در مجاورت من روی يك كشتی و بفاصله شش اطاق از من قرار گرفته بود در خود قدرت نزدیک شدن با او را نمیدیدم.

پس در فکر خود نقشه‌ها و تدابیر پوچی میکشیدم و مثلاً میخواستم بنام خبرنگار روزنامه خیالی يك ملاقات از او بکنم یا او را برای مسابقه پرمتنعتی به اسکاتلند دعوت نمایم. ولی بالاخره بخاطر آوردم که میگویند شکارچی در فصل بهار بوسیله تقلید صدا حیوانات را بدام می‌افکند. پس لابد در موقع بازی شطرنج ممکن است شطرنج بازی را بسوی خود جلب نمود.

راستش را بخواهيد من در اين زمينه هيچوقت هنرمند قابلي نبودم. زيرا من اين بازي را بغير از جنبه تفريحي از جنبه ديگر نگاه نميكنم و هر وقت در مقابل صفحه شطرنج قرار ميگيرم، تنها براي استراحت فكري است. يعني براي 'ين شطرنج بازي ميكنم كه سرگرم شوم.

بعلاوه بازي شطرنج هم مثل عشقبازي حريف لازم دارد و من جز خودم و زنم مطمئن نبودم كه داوطلب ديگري براي اين مقصود پيدا شود. ولي باين خيال كه اگر حريفاني باشند كم كم پيدايشان بشود ما در اطاق استراحت كشتي سر شطرنج نشستيم و مشغول شديم.

هنوز بيش از شش حركت بازي نشده بود كه مسافرين يكي بعد از ديگري دور ما جمع شدند و اجازه تماشا گرفتند... بالاخره يكتفر از آن ميان از من خواهش كرد كه يك دست با او بازي كنم... اين مرد مهندسي بود، از اهالي اسكاتلند بنام ماك كنور، كه ميگفتند در نتيجه حفر چاههاي نفت كاليفرني ثروت هنگفتي بچنگ آورده است. ماك كنور جثه‌اي کوتاه و كلفت و شانه‌اي چهار گوش

داشت و تیرگی شدید رنگ صورتش گواه بود که علاقه مفراطی با شامیدن و یسکی دارد. شانه‌های پهن و ابهت‌هیکل این مرد بقدری بود که هیچکس در برابر او جلوه‌ای نداشت. از آن طبقه مردمانی بود که در زندگی موفق شده‌اند و آنقدر بخود ایمان دارند که حاضر نیستند حتی در بازی بی‌اهمیتی هم نام مغلوب بایشان داده شود... این مرد در نتیجه کامیابی‌های خود، از خود راضی شده و عادت کرده بود همه چیز را با خشونت بمردم تحمیل کند و آنقدر برای خود برتری قائل بود که هر نوع مقاومتی را در بازی، بی‌نزاکتی و توهین نسبت بخود میدانست.

دست اول را بطرز افتضاح آوری باخت. ولی با حرارت بسیار ثابت کرد که علت این باخت ناشی از يك لحظه عدم توجه او ببازی بوده است. دست دوم باز علت باخت خود را در نتیجه سروصدای اطاق مجاور قلمداد کرد. محال بود که یک‌دست ببازد و درخواست تکرار بازی را نکند. پافشاری این مرد مرا مشغول میکرد و از طرفی هم پیش‌آمدی بود که با نقشه من بهیچوجه منافات

نداشت.. روز سوم تدابير من تا اندازه‌ای به توفيق نزديك
 شد و كز نتويك در حالی كه روی كشتی گردش ميكرد و یا
 اتفاقاً ميل كرده بود سالن كشتی را مزین كند از پنجره
 چشمش بما افتاد. بهر حال متوجه شدم كه چند قدم غير
 عادی بطرف ما برداشت و از دور نظری خیره بر صفحه
 شطرنجی كه ما از روی فضولی بآن دست برده بودیم
 افكند. ولی متأسفانه این تصادف درست موقعی بود كه ما كـ
 كنور مهره‌ای را جابجا ميكرد، همین يك حر كـت كافی
 بود كه با استاد ثابت كند كه ما بهیچوجه لیاقت بازی شاهانه
 او را نداریم.

همانطور كه شخص كتابی را از كتابخانه بیرون
 ميكشد و فوراً از اسم كتاب بدی آن دستگیرش شده و بدون
 اینکه آنرا بگشاید دوباره بجای خود پرتاب ميكند.
 كز و نتويك هم از نزدیکی میزها بدور رفت و حتی سالن را
 هم ترك نمود... منكه از این نگاه تحقیر آمیز جریحه دار
 شده بودم، خشم و غضب خود را سرداده و باصطلاح دق دل
 خود را سرماك كنور خالی كرده گفتم: «مثل اینکه این

حرکت شما زیاد توجه استاد را جلب نکرد».

«کدام استاد؟»

در پاسخ او برایش توضیح دادم که آقائی که الان از اینجا گذشت و نگاهی حاکی از عدم رضایت بجانب ما افکند، کزنتویک قهرمان بین المللی بازی شطرنج است و باید تحمل این شرمساری را کرد و از این تحقیر زیاد در عذاب نشد. بقول معروف «مستمندان غذای خود را با آب میزنند».

ولی این کلمات که من با بیقیدی ادا کردم در ماک کنور تأثیر عجیبی نمود و بطوری تحریک شد که بازی نیمه کاره را فراموش کرد... از فرط غرور و میل بتظاهر رگهای پیشانیش ورم کرد و اعتراف نمود که تا آنوقت از وجود کزنتویک در این کشتی اطلاعی نداشته و میخواست بهر قیمتی هست با او بازی کند. میگفت تا کنون موفق نشده است که با قهرمانی دست پنجه نرم کند، مگر یکبار آنهم وقتی که در آن واحد چهل حریف بوده اند و از آن بازی تقریباً فاتح بیرون آمده است. ازمن پرسید که این شخص معروف

را میشناسی؟

وقتی جواب منفی دادم اصرار کرد که بملاقات او برو و کاری کن که او نزد ما بیاید... البته باز هم جواب منفی داده گفتم آنطوریکه من او را شناخته‌ام، کزنتویک هیچ اصراری ندارد که آشنای تازه پیدا کند. بعلاوه بازی یک قهرمان با چند بازی کن درجه سوم مانند ما لذتی هم ندارد. البته تصدیق میکنم که در مقابل مرد خود پسند و مغروری مانند ماک کنور گفتن کلمه درجه سوم چندان مصلحت نبود، زیرا او خود را عقب کشیده و بالحن غضب آلودی گفت: «بنظر من کزنتویک هرگز قادر نخواهد بود دعوت صمیمانه مرد نجیب و محترمی را نپذیرد، اینکار را شخصاً بعهده میگیرم.» بمحض اینکه من بنا بدخواست او شخصیت این قهرمان را بطور خلاصه برایش شرح دادم فوراً بعزم جستجوی او خود را بعرضه کشتی رسانید. این دفعه بمن ثابت شد که صاحب این شانه‌های پهن و عجیب را به آسانی نمیتوان از تصمیمی منصرف گردانید و با اضطراب منتظر نتیجه شدم.

بعد از ده دقیقه ماک کنور با همان حالت آشفته مراجعت کرد و در پاسخ نگاه استفهام آمیز من با قیافه مکدری گفت: «شما حق داشتید این مرد اصلاً ادب نکرده است. در حالیکه من کاملاً خود را باو معرفی کردم و صفات خویشان را برایش توضیح دادم، حتی دست خود را هم برای ادب بطرف من دراز نکرد... پس باجبار علاقه‌ای را که اهل کشتی برای دیدن او ابراز کرده بودند بیان کردم و تمنا کردم که يك دست بازی جمعی را بپذیرد، ولی او بی حرکت مثل چوب ایستاد و اظهار کرد که اینکار مخالف مقررات کنترات من است و من تعهد کرده‌ام که تا مدت معینی بدون دریافت حق الزحمه بازی نکنم. برای هر دست از ۲۵۰ دلار هم کمتر نمیگیرم.»

من که نمیتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم زیرا باور نمیکردم که چند مهره را روی مربعهای سیاه و سفید حرکت دادن آنقدر پرمقصد باشد، گفتم: «لابد شما با این طریق نپذیرفته‌اید.» ولی ماک کنور با همان قیافه جدی گفت: «بازی فردا سه بعد از ظهر در همین سالن انجام

خواهد گرفت، امیدوارم خیلی هم زود از میدان بدرنرویم.»
«چطور شما شرایط او را قبول کردید؟»

«البته!... هر کس شغل مخصوصی دارد ... فکر میکنید که اگر من دندان درد می‌گرفتم و دندانسازی روی کشتی بود، مجانباً از او تقاضای معاینه می‌کردم؟ کز نتویك حق دارد...»

آدم زرنگ هر کجا باشد برای خود مداخلی پیدا میکند و بعقیده من در اینگونه معاملات هرچه تکلیف روشتر باشد بهتر است. من ترجیح میدهم که از جیبم خرج کنم و مجبور نباشم آخر بازی از آقای کز نتویك عذر بخواهم و تشکر کنم... بعلاوه باخت برای من تازگی ندارد. مکرر اتفاق افتاده است که در کلوب خودم خیلی بیش از اینها باختهام. درحالی‌که افتخار بازی با قهرمان بین‌المللی هم نصیب نشده است. تازه برای يك بازی کن «درجه سوم» ننگ نیست اگر کز نتویك او را مات کند.»

فهمیدم که کلمه «درجه سوم» که من از روی سادگی گفتم عزت نفس ماك كنور را بشدت جریحه دار کرده است...

بهر حال چون او را برای این خرج بیهوده مصمم دیدم،
بقصد منصرف کردن او اصراری نکردم و بعلاوه این موضوع
باعث میشد که من از نزدیک بزیارت موجودی که آنقدر
حس کنجکاوی مرا برانگیخته بود نائل شوم...

با عجله هر چه تمامتر اینخبر را بچهار پنج نفر از
شطرنج بازان کشتی رسانیدیم و برای احتیاط چند میز از
روز قبل در سالن بنام خود محفوظ کردیم.
روز بعد در ساعت معین همه جمع شدند...

واضح بود که جای روبروی استاد، مخصوص ماک -
کنور بود ...

مرد اسکاتلندی با عصبانیت سیگار پشت سیگار آتش
میزد و بعقر به ساعت نگاه میکرد، ولی پهلوان ما ده دقیقه تمام
همه را در انتظار گذاشت. با آن وضعی که دوست من از او
تعریف کرده بود البته اینکارها هیچکدام از او بعید نبود...
پس از این تأخیر با وضع توهین آمیزی آهسته و با
قدمهای شمرده بطرف میز آمد. البته خود را معرفی نکرد و
واز نگاهش پیدا بود که درد دل میگوید: «شماها که میدانید

که من کیستم . منم هیچ احتیاجی بدانستن نام شما ندارم ...»

با تسلط و بی قیدی کسیکه اینکار حرفه او باشد بازی را مرتب کرد و از آنجا که بازی جمعی در آن واحد بواسطه کمی حریف ممکن نشد، کز نتویک پیشنهاد کرد که همه یکطرف بایستند و او بنهایی در مقابل آنها به بازی مشغول شود و قرار شد که او بعد از هر حرکت بطرف دیگر اطاق برود تا مامجال تفکر و تأمل داشته باشیم و هر وقت بازی تمام شد چون زنگ نبود گیلان را بمیز بزنیم تا او دوباره برای حرکت تازه ای نزدیک بیاید و بین هر حرکت ده دقیقه برای ما مجال تفکر تعیین کرد...

ما مثل شاگرد مدرسه های خجول تمام پیشنهادهای او را پذیرفتیم. مهره های سیاه از آن کز نتویک شد و شروع بازی با ما بود. در جواب افتتاح بازی ما کز نتویک بدون ذره ای تأمل مهره ای را حرکت داد و بجای معهود خود که در گوشه سالن بود رفت و به انتظار نوبت خود بایی قیدی شروع بورق زدن مجله ای نمود... اگر بخواهم جزئیات

بازی را شرح بدهم برای دیگران خسته کننده و کسالت آور است، خلاصه این که بعد از بیست و چهار حرکت ما کاملاً مغلوب شدیم... البته این امری عادی بود که يك قهرمان بین المللی از دوازده باز یکن معمولی بهتر بازی کند. ولی چیزی که ما را عذاب می داد این بود که کزنتویک با رفتاری خشن هر لحظه برتری خود را برخ ما میکشید. صفحه شطرنج را با بی اعتنائی مینگریست و ما را مانند تخته سنگی بی روح نگاه میکرد و مثل آن بود که قطعه استخوانی جلوی سگی بیافکنند و با بی اعتنائی بگذرند ما را و رانداز میکرد. با خود میگفتم اگر این مرد ذره ای هم نزاکت داشت ممکن بود گاهگاه با لحن مؤدبی اشتباهات ما را بما گوشزد کند. اگر هم تصادفاً یکبازی درست می کردیم با گفتن چند کلمه گرم در صدد تشویق ما برآید. ولی این ماشین متحرک اهل هیچکدام از این تعارفات نبود. تایکدست تمام میشد، با طرز توهین آمیزی میگفت «هات». سپس در انتظار دست دیگر بیحرکت در جای خود میایستاد.. از آنجائیکه در مقابل اشخاص پوست کلفت باید

زود از میدان در رفت منهم این تفریح و سرگرمی را تا همین جا کافی دانسته ، از جای خود برخاستم ، ولی در همین موقع ماك كنور با صدای دور گه تجدید بازی را خواستار شد.. آهنگ صدا و هیجان ماك كنور بی نهایت مرا متعجب کرد. چون طرز رفتار او بیشتر شبیه مشت زنی بود که می خواهد آخرین مشت آهین را بر حریف پرزور فرود آورد و حال او شبیه مردنجیبی نبود که بخواهد بازی آرام و متینی بکند.

نمیدانم این تحريك ماك كنور ناشی از رفتار توهین آور كزنتويك بود یا باز بجنون شهرت و خود نمائی خود او مربوط بود، در هر صورت قیافه او بکلی تغییر کرده بود. تا پشت گوشش قرمز شده، سوراخ های بینش بشدت باز شده نفس زنان لبهای خود را گاز میگرفت و در نتیجه چین عجیبی بر روی چانه لرزانش پدید آمده بود ... از چشمان او شعله حرارتی میبارید که معمولا در رولت بازان دیده میشود، یعنی همان وقتی که برای مرتبه ششم و هفتم مبلغی را چند برابر کرده اند و باز بخت همراهی نکرده و

نمره دیگری اعلام شده است. من پیش بینی میکردم که این خشم و غضب یا عزت نفس مجروح ممکن است بقیمت همه دارایی این مرد تمام بشود و بامید اینکه یکبار برنده شود ثروت خود را به کزنتویک تحویل دهد و کزنتویک هم اگر خیلی زرنگ باشد، ماك كنور را معدن طلائی دانسته و کاری کند که تماماً به بوئنزایرس نرسیده ایم، هزارها دلار از این حریف ضعیف بیرون بکشد. کزنتویک با ادب و خونسردی گفت که برای بازی حاضرم. این بار شما باید با مهره های سیاه بازی کنید. دست دوم هم نتیجه عیناً مانند دست اول بود... جز چند نفر کنجکاو که گاه گاه جوش و خروش راه می انداختند از احدی صدا بیرون نمی آمد...

ماك كنور چشمه را مبهوت بصفحه شطرنج دوخته بود و گوئی می خواست با نگاه عمیق خود مهره ها را مجذوب کند تا در راه فتح و پیروزی او قدم بردارند.

حس میکردم که مرد حاضر است هزار دلار هم دستی بدهد تا لذت گفتن لغت مات باین حریف بی نزاکت - نصیصش گردد و عجب این بود که ما هم بر خلاف میل

خودمان تا اندازه‌ای در این کینه ورقابت سهیم شده بودیم. برای هر حرکتی مدتی فکر میکردیم و تا آخر مدت مقرر تبادل نظر می نمودیم و تا لحظه آخر کزنتویك را برای بازی نمیطلبیدیم. چیزی که باعث حیرت و تعجب ما شد آن بود که بعد از هفده حرکت بازی ظاهراً بتقع مادر آمده بود. زیرا ما موفق شده بودیم که پیاده را از خط (پ ۱) بخط (پ ۲) برسانیم و فقط کافی بود که بخط (پ ۱) پیش برویم تا پیاده وزیر شود، ولی با وجود این موفقیت هنوز هم بخود زیاد مطمئن نبودیم و عقیده همه این بود که کزنتویك با تیزبینی مخصوصی قطعاً از این کار مقاصد دیگری دارد و در زیر این دانه‌دانی هست. ولی هرچه فکر کردیم عقلمان بجائی نرسید. بالاخره ده دقیقه مجال فکر تمام شد و مجبور بودیم که هر چه با داباد بگوئیم و حرکتی بکنیم... بمحض اینکه ما ك كنور دست بطرف پیاده دراز کرد تا حرکت غلطی بکند، یکمرتبه شخصی بازوی او را کشید و گفت محض رضای خدا اینطور بازی نکن... همه به جانب صاحب صدا برگشتیم، مردی دیدیم چهل و پنج

ساله با صورت کشیده ولاغر. این مرد را قبلاً روی کشتی دیده بودم و پریدگی رنگ او توجه مرا جلب کرده بود و در موقعی که ما غرق حل مسئله غامض خود بودیم بما نزدیک شده بود..مرد لاغر اندام وقتی دید که ما همه سرها را بجانب او گردانیده ایم با عجله گفت: «اگر شما پیاده را را وزیر کنید حریف فوراً با فیل خود در خانه (پ۱) شما را میزند و شما هم البته با اسب جواب او را میدهید ... ولی در این موقع او در(ت۷) با پیاده آزاد خود رخ شما را تهدید میکند و حتی اگر شما با اسب کیش هم بدهید، بعد از نه حرکت شکست و باختتان حتمی خواهد بود ... این تقریباً شبیه همان وضعی است که آلرشین و بوگل ژوبو در سال ۱۹۲۲ در مسابقه پیستیان داشتند.»

ماک کنور با حیرت مهره را سر جای خود گذاشت و مثل ما مات و مبهوت باین فرشته رحمت مینگریست ... کسیکه از ۹ حرکت پیش آخر بازی را پیش بینی کند قطعاً متخصص اینکار است و شاید هم این یکی از رقیبان کزنتویک باشد که برای مسابقه با او عازم است، بهر حال

وجود او در آنموقع عجيب و خطرناك براى ما معجزه‌اى
محسوب ميشد. عاقبت ماك كنور باحالت پرهيجانى پارسيد:
«پس چه جور بازى كنيم؟»

«حالا هيچ جلو نرويد - از حريف دورى گزينيد و
شاه را از خط خطرناك (ح ۷-چ ۸) دور نماييد. قطعاً حريف

صورت اسامى خانه ها روى صفحه شطرنج

	ح	ج	ث	ت	پ	ب	الف
۸	ح ۸ ج ۸	ج ۸ ج ۸	ث ۸ ج ۸	ت ۸ پ ۸	پ ۸ ب ۸	ب ۸ الف ۸	الف ۸
۷	ح ۷ ج ۷	ج ۷ ج ۷	ث ۷ ج ۷	ت ۷ پ ۷	پ ۷ ب ۷	ب ۷ الف ۷	الف ۷
۶	ح ۶ ج ۶	ج ۶ ج ۶	ث ۶ ج ۶	ت ۶ پ ۶	پ ۶ ب ۶	ب ۶ الف ۶	الف ۶
۵	ح ۵ ج ۵	ج ۵ ج ۵	ث ۵ ج ۵	ت ۵ پ ۵	پ ۵ ب ۵	ب ۵ الف ۵	الف ۵
۴	ح ۴ ج ۴	ج ۴ ج ۴	ث ۴ ج ۴	ت ۴ پ ۴	پ ۴ ب ۴	ب ۴ الف ۴	الف ۴
۳	ح ۳ ج ۳	ج ۳ ج ۳	ث ۳ ج ۳	ت ۳ پ ۳	پ ۳ ب ۳	ب ۳ الف ۳	الف ۳
۲	ح ۲ ج ۲	ج ۲ ج ۲	ث ۲ ج ۲	ت ۲ پ ۲	پ ۲ ب ۲	ب ۲ الف ۲	الف ۲
۱	ح ۱ ج ۱	ج ۱ ج ۱	ث ۱ ج ۱	ت ۱ پ ۱	پ ۱ ب ۱	ب ۱ الف ۱	الف ۱
	ح	ج	ث	ت	پ	ب	الف

شما در آنموقع از آن طرف حمله خواهد کرد و آنوقت شما باید رخ را در (پ۴پ۸) حرکت بدهید... اینکار دو حرکت و يك پیاده باو ضرر خواهد زد و بازی او عقب میافتد. در اینصورت شما میتوانید پیاده‌های آزاد خود را با پیاده‌های او بجنگ بیا نندازید و اگر خوب دفاع کنید بازی هیچ بهیچ خواهد شد... البته با این وضع بهتر از این نمیتوانید کاری انجام بدهید.»

سرعت وصحت محاسبه این مرد بقدری عجیب بود که هر لحظه بر حیرت ما می‌افزود. عیناً مثل آن بود که دستوراتی از روی کتاب برای دیگران بخواند... و فکر اینکه ممکن بود از دولت سر اینمرد بازی ما با قهرمان بین‌المللی هیچ بهیچ شود مثل سحر و جادو مینمود. بدون اینکه با هم مشورت کنیم، بی‌اختیار همه از دور شطرنج عقب رفتیم و جای وسیعی برای او باز کردیم... ماك كنور باز پرسید: «چه گفتید؟.. شاه را از (چ۸) به (ح۷) ببرم؟» «البته باید حتی المقدور از حریف احتراز کرد.»

ماك كنور فوراً بازی خود را کرد و گیلان را برای

خواندن كز نتویك بمیز زد... كز نتویك با قدم های آرام خود نزدیك شد و نگاهی بازی افكند، و همانطور كه منجی ناشناس پیش بینی کرده بود پیاده را از (ح ۲) به (ح ۴) آن- طرف شاه رسانید. مرد ناشناس بعجله گفت حالا رخ را از (پ ۸) به (ح ۴) ببرید تا او مجبور شود از پیاده خود دفاع کند و اینكار بهیچ درد او نخواهد خورد. پس شما بدون اینکه اهمیتی به پیاده آزاد او بدهید با اسب از (ث ۵) به (پ ۳) حمله کنید و باین طریق بازی شما سر و سامانی میگیرد... این بار دیگر جلو بروید لازم نیست كه فقط از خودتان دفاع کنید.»

صحبتهای این ناشناس برای ما عیناً مثل زبان چینی بود و اصلاً نمی فهمیدیم چه میخواهد بگوید، ولی ماك كنور چنان مجذوب او شده بود كه دستوراتش را بدون لحظه ای تأمل انجام میداد.

گیلاس از نو بر روی میز بصدا درآمد. اولین باری بود كه كز نتویك آنأ و بدون توجه بازی نكرده اول مدتی با نظر دقیق وضع بازی را تماشا كرد و بعد همان بازی

را که مرد ناشناس پیش‌بینی کرده بود انجام داد و وقتی که میخواست بسر جای خود بر گردد، عمل غیرمنتظره‌ای نمود. یعنی برای اولین بار چشمان خود را بجمع ما افکند و در جستجوی حریف قوی پنجه خود بر آمد، زیرا کاملاً احساس کرده بود که مقاومت جدیدی در حریفان مقابل پدیدار شده است. از این موقع بود که هیجان و جنبش ما خیلی شدید شد. اگر تا این دقیقه تماماً با ناامیدی بازی میکردیم، از این لحظه فکر درهم شکستن غرور و تکبر کزنتویک خون ما را بجوش آورده بود. در این هنگام دوست تازه ما حرکت بعد را سرعت انجام داد و ما با انگشتان لرزانی گیلان را برای احضار کزنتویک بمیز زدیم. از اینجا فتوحات ما آغاز شد. قهرمان نامی که تا آنوقت ایستاده حرکتی نکرد و دور میشد، کمی تردید کرد و سپس خود را بروی صندلی افکند و از حرکات او دیگر آثار برتری و یا تفوق دیده نمیشد... او دیگر در فضای ما و هم سطح ما قرار گرفته بود، کزنتویک بحال متفکر بر روی صفحه‌طوری خم شد که چشمانش از زیر پلک‌های ضخیم بسختی دیده میشد و چنان بخود

فشار می آورد که دهانش باز مانده و در صورت گرد او آثار
بلاغت نقش بسته بود. بعد از چند دقیقه بازی خود را
تمام کرد و از جا برخاست. دوست ناشناس گفت: «خوب
بازی کرد، او خود را هرگز بخطر نمی اندازد. ولی شما باو
مجال ندهید... وادارید حمله بعدی را او انتخاب کند تا
بازی هیچ به هیچ شود، زیرا در غیر این صورت نجات شما
غیر ممکن خواهد بود.» ما کُنور اطاعت کرد و دوحریف
روی صفحه شطرنج مبارزاتی را شروع کردند که ما مردمان
جاهل و گنگ اصلا چیزی از آن سر در نمی آوردیم.

بعد از هفت هشت حرکت کزنتویک مدتی بفکر
فرو رفت و سپس در خواست باطل شدن بازی را کرد .
مدتی سکوت حکمفرما بود... در این اطاق صدای امواج
دریا بگوش میرسید و از سالن کشتی آهنگ جازی از رادیو
برمیخاست. هر صدای کوچکی که از قدم زدن مردم روی
عرشه کشتی بوجود میآمد کوچکترین صدای وزش باد
که از پنجره وارد میشد بخوبی بگوش ما میرسید ...
سرعت جریان این حادثه نفس را در سینه ما حبس کرده

و این اتفاق خاص و غیر مترقبه باعث وحشت ما شده بود. چطور این ناشناس موفق شد که قهرمان بین المللی را در این دست بطور نیمه کاره بیازند... ما ک کنور بشت بدن خود را بطرف عقب برد و نقسی از روی آسودگی ولنت کشید. من مواظب کز نتویک بودم... ملتفت شدم که در اواخر بازی بکلی رنگ از رویش پریده بود. ولی او مرد خودداری بود و بنا بر رسم همیشگی خود محکم و بی اعتنا با صدائی آرام و بی طرف در حالی که مهره های شطرنج را با دست عقب میزد گفت: «آقایان میل دارند که دست سوم را بازی کنیم؟» این سؤال را کاملاً صاف و راست مثل یک اهل فن ادا کرد. ولی این بار بما ک کنور خطاب نمی کرد، بلکه نگاه نافذ و مستقیم خود را بطرف منجی ما افکنده بود. همان طور که اسب سوار کار خود را می شناسد. کز نتویک هم بعد از چند بازی حریف حقیقی خود را شناخته بود. ما هم بدون اینکه فکر کنیم چشمان خود را با چشمهای کز نتویک یکباره بسوی مرد ناشناس افکندیم، ما ک کنور بدون آنکه مجال فکر کردن و یا جواب دادن بدهد خودپسندی خود

را سرداده و فریاد زد: «البته. ولی شما تنها با اوبازی کنید. فقط شما و کزنتویک.» ناگهان اتفاق عجیبی افتاد... مرد ناشناس که بصفحه خالی شطرنج مبهوت شده بود، همینکه چشمها را همگی متوجه خود دید و وقتی شنید که همه با هیجان او را میخوانند قدری متوحش شد و بالکنت زبان پشت سر هم میگفت: «هرگز آقایان... غیر ممکن است... من نمیتوانم در این کار وارد شوم... الان بیست و پنج سال است که من رنگ شطرنج را ندیده‌ام... من بدون اجازه بیازی شما داخل شدم و حال می فهمم که چه کار بیجائی کرده‌ام. ببخشید اگر موی دماغ شما شدم، ولی قول می‌دهم که دیگر اینکار از من سر نزنند.» و پیش از اینکه اظهار تعجب بکنیم او از اطاق بیرون رفت. ماك كنور با جوش و خروش مشت خود را روی میز زد و گفت: «موضوع نباید باین سادگی باشد... محال است که این مرد بیست و پنج سال دست به شطرنج نزده باشد... او هر حرکتی را مرتب میکرد و بازی حریف را از پیش میدانست. هیچکس باین راحتی بازی نمیکند. این امری محال

است... آیا بنظر شما اینطور نیست؟» در این موقع روی خود را بطرف کزنتویک برگردانید. ولی قهرمان در حالی که ساکت و آرام بر جای خود ایستاده بود گفت: «من نمیتوانم قضاوت کنم... اما این نکته مسلم است که این آقا بطرز قابل توجهی بازی می کند و بهمین دلیل بود که من بمیل خود میخواستم مجال بردی باو بدهم.» پس از آن از جای خود برخاست و در حالی که از سالن بیرون میرفت بسرودی گفت: «بهر حال هر کدام از آقایان که مایلند با من بازی کنند فردا ساعت سه بعد از ظهر در اختیارشان خواهم بود.» بی اختیار لبخند بر لب ما نقش بست... البته می - فهمیدیم که کزنتویک هیچوجه اهل مردانگی و گذشت نبود، و نظریه ای که راجع به مرد ناشناس ابراز می داشت برای آن بود که ضعف غیرمنتظره خود را مستور سازد. باین دلیل هم میل خوار کردن کزنتویک دقیقه بدقیقه بیشتر در ما قوت می گرفت - مائی که تا آنوقت با بی قیدی و یأس بازی رامینگریستیم، یکباره چنان تغییر حالت داده و آماده نزاع شده بودیم که تصور می کردیم ممکن است در همین

کشتی وروی همین اقیانوس پر وپوشاك كزنتویك را
بکنیم وحتی با رادیو خبر شکست او را بتمام دنیا اعلام
داریم.

موضوع دیگری هم که ما را بیشتر وادار بانجام
این مسابقه میکرد، یکی کنجکاوی بود که نسبت بآن
ناشناس در ما بوجود آمده بود ودیگر تفاوتی که بین این
مرد ساده و کم رو با آن شطرنج باز سرد متکبر مشاهده
می کردیم.

این ناشناس که بود؟ شاید تقدیر چنین بود که
قهرمان تازه ای بدست ما کشف ومعروف شود.. شاید هم
این مرد استاد مشهوری باشد که بدلائلی از ذکر نام حقیقی
خویش خودداری می کند. ما در اطراف این موضوع با
حرارت بسیار و با دلایل بمباحثه پرداختیم. ولی اینها
هیچکدام برای جلب این بازی کن بزرگ کافی نبود و
مساعی ما در مقابل شرم زیاد وامتناع او از بازی بجائی
نمیرسید. بالاخره موضوعی که همه در آن هم عقیده و
متفق شدیم این بود که ناشناس را مجبور کنیم بهر قیمتی

باشد فردا يك دست با كزنتويك بازی كند. مالك كنور خرج و دخل اينكار را برعهده گرفت و چون در اين اثنا پيشخدمت كشتی هم خبر داد كه اين مرد اهل اطريش يعنی هم وطن منست، ناچار مرا انتخاب كردند تا در باره اين موضوع با او داخل مذاكره شوم.

بزودی موفق شدم مردناشناس را روی عرشه كشتی بيايم. او در حالی كه بگوشه‌ای پناهنده شده بود، روی صندلی راحت لم داده و بخواندن كتابی مشغول بود. پيش از آنكه نزديك او بروم كمی در حالت او دقيق شدم. سر كشيده و سه گوش خود را با بيحالی ببالش تكيه داده و پريدگی رنگش با قیافه‌ای كه نسبتاً جوان بود توجه مرا جلب كرد.

موهای او تمام سفید بود و مثل اينكه حس ميكردم اين مرد پيش از موقع شكسته و پژمرده شده است. وقتی نزديك او رفتم، با ادب مخصوصی از جای خويش برخاست و خود را بالفور بمن معرفی كرد. بهمحض اينكه نام خود را گفت دانستم كه او از يك خانواده معروف اطريشی است

وبخاطر آوردم كه يكي از دوستان «شوبرت» وهمچنين طيب امپراطور هر دواز اقوام او بوده اند. وقتي خواهش دوستان را با او در ميان گذاشتم، بي نهايت مضطرب شد و تا آن موقع نميدانست طرف او قهرمان بين المللي يعنى مشهورترين شطرنج باز آن عصر بوده است. اين قضيه در او تأثير عجيبى كرد زيرا مكرر از من جوياء شد كه بگفته خود اطمينان دارم يا خير. اين موضوع وظيفه مرا كمى سبك كرد. ولى من بقدرى در اين مرد حس نزاکت و ادب ديدم كه راجع بمسائل عادى و تصميم ماك كنور براى پرداخت هزينه باخت چيزى باو نگفتم.

بعد از كمى تأمل و دو دلى بالاخره آقاى ب... تصميم خود را براى قبول شركت در اين مبارزه ابراز كرد. ولى بالبخند متفكرانه اى گفت: «اما خواهش ميكنم كه باين آقاى بگوئيد زياد هم ببرد من اميدوار نباشند، راستش را بخواهيد من خودم هم هنوز نميدانم كه ميتوانم يك دست شطرنج مطابق قواعد و اصول معمولى آن بازى كنم يا خير؟.. وقتي در آنجا اظهار كردم كه از دوران

تحصیلی خود تا کنون یعنی بیست سال تمام دست بمهره شطرنج نزده‌ام باور کنید که از روی شکسته نفسی نبوده است.. تازه بیست سال پیش هم بازیکن بسیار مبتدی و ناچیزی بشمار میرفتم..»

بقدری این کلمات را با سادگی بیان میکرد که در حقیقت گوئی او شبهه نمیکردم، ولی ضمناً از حافظهٔ عجیب او هم متعجب بودم که طرز بازی و رموز مختلف تمام استادان را باین وضوح میداند و در موقع خود توضیح میدهد. پس پرسیدم که لابد شما در قسمت نظری و علمی اینکار مطالعاتی دارید. در مقابل این سؤال از نو لبخندی عمیق بر لبهای آقای ب. ظاهر شد.

«بله از این قسمت کاملاً مطلعم - یعنی فقط خدا عالم است، این گفتار اخیر شما تا چه حد مقرون بحقیقت است ولی بدانید که این موضوع در تحت شرایط خاص و استثنائی بوقوع پیوسته است.

«آری این قصه سر دراز دارد» و شاید در عصری که ما زندگی میکنیم ارزش اینرا داشته باشد که همه کس

آنرا بداند. اگر وقت دارید ممکن است نیم‌ساعتی در کنار من بنشینید و شرح این قصه را گوش کنید.» در اینموقع صندلی راحتی دیگری را که پهلوی صندلی خودش بود بمن تعارف کرد و من با نهایت اشتیاق پذیرفته و دو بدودر کنار هم نشستیم.

آقای ب. عینک خود را از چشم برداشت و چنین آغاز سخن کرد:

«گفتید که شما اهل وین هستید و نام خانوادگی من بنظر تان آشناست، ولی گمان میکنم راجع بوکالت من که اول بکمک پدرم وبعد بتنهایی انجام میدادم اطلاعی نداشته باشید، زیرا ما هرگز در وکالت بقضایای بزرگ و پر سر و صدا که ورد زبان روزنامه نویسهـا باشد دخالت نمیکردیم و در فکر زیاد کردن مشتری نبودیم.

در حقیقت ما این حرفه را بمعنی وکالت مطلق تلقی نکرده و کارمان محدود باین بود که مشاور قضائی باشیم و منافع کلیساهای بزرگ را حفظ کنیم، زیرا پدرم که زمانی قاضی هیئت طرفداران روحانیون بود دوستی و علاقه شدیدی

نسبت بآنها داشت.

وبعلاوه از شما چه پنهان چون هنوز بقایای خاندان سلطنت وجود دارند، برخی از افراد آنان وکالت و اختیار دارائی خود را بما دادند. این رابطه‌ای کهما با روحانیون و دربار داشتیم تقریباً از دو پشت پیش از ما شروع شده بود. یکی از عموهای من طیب امپراطور بود و دیگری کشیش سی‌تتریتن و ما هم ناچار آنها را محافظت می‌کردیم. اینکار بی‌سر و صدائی بود که بارث بما رسیده بود و لازمه اینکار چیزی جز رازداری و شرافت یعنی صفاتی که در پدر من بمنتهی درجه وجود داشت نبود.. چنانکه با وجود انقلاب در کشور و سقوط ارزش اسکناس پدوم قسمت اعظم دارائی مشتریان خود را محافظت کرد.

موقعیکه قدرت هیتلر در آلمان شروع شد و کلیساها و دیرها را غارت کرد، ما از آنطرف جبهه، عملیاتی کردیم و دارائی مشتریان خود را از دست ندادیم.

در آنوقت من و پدوم راجع سیاست مخفی رم و دربار سلطنتی خیلی بیشتر از مردم دیگر اطلاع داشتیم...

ولی مهارت و استادی پدرم در مخفی داشتن کارهای اداری نبودن هیچگونه تابلو یا علامتی روی در خانه ما و احتیاط کاملی که در دوری جستن از مراکز سلطنت طلب مبذول میداشتیم، در واقع پناهگاهی بود که ما را از تحقیقات بیپوده نجات میداد. خلاصه هیچ يك از زمامداران اطریش شك نمیدادند که توزیع مراسلات مخفی دربار سلطنتی بطور کلی در نتیجه زحمات بی سر و صدائی بود که ما در طبقه چهارم عمارت میکشیدیم. بنابراین نازی‌ها پیش از آنکه بر ضد دنیا قشون کشی کنند، در تمام ممالك همسایه يك قشون دیگری بهمان خطرناکی وقهاری داشتند که مرکب از عناصر ناراضی بود که در هر حکومت سیاسی دیده میشوند و ایشان خود را در هر اداره‌ای جا داده و شغل جاسوسی را در همه جا حتی در دفتر مخصوص دلفوس و شوشینگ هم برقرار کرده بودند.

افسوس که من دیر ملتفت شدم و آنها مأموری در دفتر كوچك ما داشتند. این مأمور کارگر حقیری بود که ما بنا بر سفارش کشیشی استخدامش کرده بودیم تا دفتر ما

تا اندازه‌ای صورت عادی داشته باشد. هیچ مطلبی را با او در میان نمی‌نهادیم و فقط کارهای بی‌اهمیت مانند رفتن پای تلفن و جمع آوری اشیاء بی‌معنی را باو واگذار کرده بودیم. او حق اینکه پاکت‌ها را بگشاید نداشت و نامه‌های مهم را خودم بدون اینکه مسوده آنرا در دفتر جا بگذارم شخصاً ماشین می‌کردم. اسناد قیمتی را همیشه با خود می‌بردم و دستورات مخفی خود را نزد سرپرست دیر یا منزل عموی خود می‌گذاشتم. با وجود این همه مواظبت و احتیاط قاعدتاً نمی‌بایستی کسی بکار ما شك برده باشد جز آنکه مقدر شده بود که این مرد جاه‌طلب پی‌بردد که پنهان از او اتفاقاتی در این اداره رخ می‌دهد که او نمیداند. شاید در غیبت یکی از قاصدهای بی‌احتیاط در عوض نام «بارون برن» نام اعلیحضرت را بر زبان آورده بود یا آن پسر متقلب برخلاف او امری که باو داده شده بود کاغذی را گشوده باشد، بهر حال نتیجه این شد که مونیخ یا برلن پیش از آنکه ما کوچکترین گمانی ببریم او را مأمور تفتیش کار ما کردند.

من خیلی دیر یعنی مدتی بعد از آنکه توقیف شدم کم کم فهمیدم که این قضیه از ناحیه آن دفتر دار بیرون آمده و بخاطر آوردن که وی در اواخر کار تغییر ماهیت داده و اصرار داشت که کاغذهای مرا شخصاً بپست بیا نداد. البته این موضوع بواسطه بی احتیاطی من بوجود آمد ولی کدام سیاستمدار و افسری بود که از خیانت این عناصر در دام نیفتد و گول نخورد. بزودی دلیل واضحی از دقتی که گشتاپو مدت‌ها بود بحال من میکرد پیدا کردم. همان شبی که شوشینگ استعفا میداد، یعنی فردای روزی که هیتلر بوین آمده بود من بدست مأمورین حمله آلمان توقیف شدم. خوشبختانه من پس از اینکه نطق خدا حافظی شوشینگ پایان رسید تمام کاغذهای مهم را سوزانیدم و يك دقیقه پیش از آنکه مأمورین شهربانی در اطاقم را بزنند بكمك كلفت پیر و مهربانم تمام کاغذهایی که برای شناختن دارائی کلیسای عمومی من و دو نفر ارشیدوك در خارج لازم بود در زنبیل لباس‌های شستنی قرار داده و برای عموم فرستادم.»

در اینجا آقای ب. صحبت را قطع کرد تا سیگاری
آتش بزنند. روشنائی کبریت دور دهان او را روشن کرد
ویک رعشه عصبانی که قبلاً هم بآن توجه کرده بودم در
گوشه راست دهانش پیدا شد. این رعشه البته کوتاه و آنی
بود و بسختی محسوس میشد ولی از همین حرکت کوچک
یک نوع حالت وحشت بقیافه او دست میداد.

«لابد تصور میکنید حالا از یکی از بازداشتگاهائی
صحبت خواهم کرد که اطریشی‌های وطن پرست را در آنجا
زندانی کرده بودند و منتظرید که برای شما شرح بدهم که
چگونه آن بیچاره‌ها را تحقیر می کردند و رنج و عذاب
میدادند ولی این بلاها بر سر من نیامد و من در ردیف دیگری
قرار داشتم.

من در جزء آن بدبختانی نبودم که با بغض و کینه
جسماً و روحاً از ایشان انتقام می گرفتند بلکه در ردیف
دسته‌ای بودم که عده‌شان خیلی محدود بود و امید داشتند
که از آنها یا پول و یا اطلاعاتی مهم بچنگ آورند.
البته شخصیت کوچک من در این موارد هیچگونه

فايده اى براى گشتاپو نداشت ولى اطلاع پيدا كرده بودند كه ما مدير بوديم ومردان باشرف، كه كينه جوترين حريفان محسوب ميشديم واميد داشتند كه از ما اطلاعاتي كسب كنند.

اين قبيل اشخاص در بازداشتگاه بسر نميبردند بلكه سرنوشت ديگري براى ايشان در نظر گرفته شده بود. لابد بخاطر داريد كه نه نايب السلطنه ما ونه «بارون در-چيلد» هيچكدام به پشت پنجره آهني نرفته بلكه از راه رافت هريك از آنها را در اطاقى در يك هتل منزل دادند. نام اين هتل متروپل بود وهمانجائي بود كه اداره شهرباني مركز عمده خود را آنجا قرار داده بود. بنده حقير هم همين افتخار نصيب شد. وقتي اطاق خصوصي در يك هتل خوب بانسان بدهند قاعداً ميتوان گفت كه رفتاري جوانمردانه با انسان شده است، ولى باور كنيد كه اين طرز با اينكه ظاهراً بنظر با نزاکت می آيد ولى در واقع خشن ترين طرز رفتار است. ما حاضر بوديم كه در اين اطاق راحت و گرم خصوصي نباشيم ودر عوض در مكاني

کثیف و سرد ولی پر جمعیت جا بگیریم، زیرا این طرز عذاب برای بروز دادن اطلاعات بشدت سخت تر از این بود که بضرب سر نیزه یا زجرهای بدنی از ما حرف در بیاورند. هیچ بلائی بر سر ما نمیآوردند ولی در واقع ما را با عدم مواجهه کرده بودند و روی یکتقر را نمیدیدیم و این خود برای جنس بشر بزرگترین عذابهاست. با این طرز که روابط ما را با دنیای خارج قطع کرده و در اطراف ما خلاء کاملی تشکیل داده بودند. قطعاً لبان ما برای افشای اسرار خیلی زودتر از آن باز میشد که با ضربه شلاق و بلای دیگری بخواهند ما را بحرف بیاورند.

اطاقی که برای من تعیین شده بود در نظر اول راحت و بی نقص جلوه میکرد. این اطاق يك در داشت و يك پنجره مشبك و اثاثیه آن عبارت بود از يك تختخواب يك صندلی يك روشویی. ولی در اطاق روز و شب بسته بود و قدغن کرده بودند که ما نه کتاب و روزنامه داشته باشیم و نه کاغذ و مداد.

پنجره بسمت دیواری باز میشد و اطراف را سکوت

و تنهائی مطلقى فرا گرفته و من چون غریقى در آن غوطه‌ور
بودم. ساعتى را گرفته بودند تا از گذشت زمان اطلاعى
نداشته باشم. مدام را گرفته بودند تا نتوانم کلمه‌ای بنویسم
و چاقویم را برده بودند که مبدا شراین خود را قطع
کنم.

حتى لنت کوچك سیگار کشیدن را هم از من دریغ
کرده بودند. در تمام مدت جز مستحفظ خود موجود جاندار
دیگری نمیدیدم و باو هم امر کرده بودند نه با حرف من
بزند و نه بحرفهایم جوابی بگوید. هیچگاه صدای موجود
زنده‌ای بگوשמ نمیرسید.

این پرهیز کم کم طعم هر غذائی را از خاطر من
برده بود و مرا با حال ناامیدی در مقابل خودم و چندشیئى
بی زبان مثل در و تخته و روشوئى و پنجره قرار داده بودند.
زندگانی من شبیه غواصی شده بود که در زیر حباب
شیشه‌ای بقعر اقیانوس سیاه فرو رفته باشد و ناگهان حس
کند که رشته‌ای که او را با دنیای خارج وصل کرده است
پاره شده و برای همیشه در اعماق این سیاهی و سکوت نا بود

خواهد شد .

نه کاری داشتم که انجام دهم، نه آهنگی که بآن گوش فرا دهم و نه منظره‌ای که بدان نظر افکنم. در اطراف من نیستی سرسام‌آور بدون حدود و اندازه وجود داشت.

من دائم از اینطرف بآن طرف اطاق قدم می‌زدم و بهمین طریق افکار گوناگون هم لایتنقطع در مغز من بجریان بود.

اما اگر فکر انسان هم مانند اشیاء احتیاج بمرکز ثقلی داشته باشد ناچار فکر من هم بر روی خود تکیه میکرد و در تنور گرد سرم می‌چرخید.

گویا فکر و اندیشه هم طاقت فضای بیجان را ندارد.

مثل اینکه دائم انسان در انتظار چیزی باشد ولی هیچ اتفاقی نیافتد. او از نو انتظار میکشد و از نو چیز تازه‌ای میخواهد و پس از اینکه مدت مدیدی در انتظار بگذرد افکار در مغز بدوران میافتد تا آنجا که سر بشدت درد میگیرد.

ولی باز هم چون اتفاقی نخواهد افتاد ناچار انسان تنها میماند . تنهای تنها . این قصه پانزده روز بطول انجامید . یعنی پانزده روزی که من نه ازدنیای خارج اطلاع داشتم و نه از سیر زمان .

جنگ شروع شده بود ولی من ابدأ اطلاعی از آن نداشتم . دنیا برای من مر کب بود ازیک میز - یکدر - یک تخت - یک صندلی - یک روشویی - یک پنجره و چهار دیوار که من دائم بنقش کاغذ آن چشم دوخته بودم .. بقدری بکاغذ متقوش روی دیوار نگاه کرده بودم که هر یک از خطوط آن گوئی در مغز من حکاکی شده بود .

بالاخره موقع بازرسی از من رسید ، و بطور ناگهانی مرا خواندند . در هنگامی که درست نمیدانستم شب بود یا روز .. از پشت دالانهائی عبور میکردم که اصلاً تشخیص نمیدادم کجاست . بعد در مکانی کمی توقف کردیم و سپس مرا بجائی راهنمائی کردند که عده ای با لباس اونیفورم دور میزی نشسته بودند . روی میز مقداری کاغذ و یک پرونده قرار داشت که خدا میداند چه اوراقی در آن مخفی بود .

بزودی پرسش‌ها شروع شد. سئوالات در ظاهر ساده و عادی بود ولی باطناً همین سئوالات حریف را بجا‌های دیگر کشیده و بدام می‌انداخت. هنگامیکه انسان می‌خواست بسئوالات جواب بدهد، دستهای ناشناس و خصمانه‌ای کاغذ - هائی را که معلوم نبود از چه قماش است بهم میزد. قلم موذی صورت مجلس را بر میداشت بدون اینکه شخص بفهمد که چه نوشته میشود.

ولی چیزی که مرا در مقابل این سئوالات مردد میکرد آن بود که جاسوسان شهربانی آیا حقیقتاً بتمام رموزکار یعنی آنچه اینک سؤال میکنند پی برده‌اند یا نه؟ همانطور که برای شما گفتم من اسناد مهم را بوسیله کلفت مهربانم برای عموی خود فرستادم ولی آیا این زن بانجام وظیفه خود موفق شده و آیا آن عضو دفتر تا چه حد بما خیانت کرده است؟

آیا از کاغذهای ما کدام را بدست آوردند؟ شاید از کشیش بیچاره‌ای که در یکی از کلیساهای طرف رجوع ما بود حرفی بیرون کشیده باشند بالاخره آنها از من سؤال

میکردند.

با کدام بانك معامله داشتیم؟ آیا آقای فلان یا بهمان را میشناختم؟ آیا از سویس ووستینو کرزل مراسلاتی دریافت می کردم، ولی از آنجا که درست نمیدانستم که آنها تا کجای مطلب را میدانند بهر يك از این سؤالات جواب هائی میدادم که پر از مسئولیت بود و اگر يك مطلبی میگفتم که آنها نمیدانستند شاید در قتل کسی شرکت کرده بودم و اگر هم بر عکس سؤالات آنها جوابی نمیدادم برای خودم خطر جانی و حکم انتحار داشت.

ولی این پرسش ها برای من سخت ترین عذاب ها بشمار نمیرفت. بدترین زجرها برگشتن بآن فضای خالی بود. در همان اطاق مقابل همان میز همان تخت و همان روشویی و همان کاغذ دیواری!

آنجا من با افکارم تنها میماندم. در فکر خود تمام پرسش ها را از نو بخاطر آورده فکر میکردم که اگر چه جوابی میدادم بهتر بود و دفعه آتیه چگونه جواب بدهم و آنچه بدون ملاحظه از دهانم بیرون آمده و ایجاد شك و

سوءظن نموده است از ذهن آنها خارج کنم. هر يك از شهادت‌هائی را که داده بودم بخاطر آورده و دقیقاً در اطراف آن مطالعه می‌کردم. سؤالات آنها را نزد خود تکرار کرده در حالی که یقین داشتم فکرم بجائی نخواهد رسید می‌خواستم نزد خود بیابم که آیا در صورت محاکمه من چه ثبت شده است.

ولی این افکار خود بخود در مغز من جریان مییافت و حتی در موقع خواب هم بانواع و اقسام ظاهر میشد و دست از سرم برنمیداشت. با این طریق بعد از آنکه بازرسی من تمام شده بود روح سرکش و بیرحم خودم در این تنهائی بی‌پایان رنجی بمن میداد که هرگز آن گونه زجر و عذاب را از دست قضاات نکشیده بودم.

در اطراف من باز هم چیزی جز گنجه میز، تخت، کاغذ منقوش و پنجره وجود نداشت. هیچگونه وسیله سرگرمی، نه کتاب و نه روزنامه نداشتم و هیچ قیافه‌ای غیر از قیافه خودم نمیدیدم. مدادی نبود تا یادداشتی بردارم کبریت نبود تا لااقل با آن بازی کنم. هیچ و هیچ و هیچ!

حقیقتاً «نا بغه‌ای شرور» ویا «قاتل روحی» میبایست که چنین اطاقی در هتل اختراع کند.

اگر مرا ببازداشتگاه برده بودند.. قطعاً روز و شب خاک‌وشن با ارا به حمل میکردم و آنقدر مرا بکار و امید داشتند تا دستهایم خون بیفتد و پاهایم از شدت سرما در کفش منجمد شود. ولی لا اقل در آن سرما و هوای سخت ۲۵ نفر شریک و هم درد داشتم. قیافه‌های دیگری میدیدم و بمزارع نظر میکردم.. ارا به میدیدم درخت میدیدم ستاره میدیدم بالاخره دائماً تغییری در کار بود نه اینکه در این اطاق ساکت که پیوسته بیک حال و یک شکل باقی میماند محبوس و محصور باشم. آنجا چیزی نبود که سر مرا گرم کند و مرا از شرافکار و تجسمات دیوانه‌وار، از تسلیم شدن به قضا نجات دهد.

زندگانی من درست همانطور شده بود که دشمنانم آرزو داشتند. یعنی آنقدر افکار بمن هجوم می‌آورد تا حال خفگی بمن دست دهد و ناچار برای نجات خود آنها را یکباره بیرون بریزم یعنی اقرار کنم. همه چیز را اقرار

کنم و نام دوستان خود را و اطلاعاتی که میخواهند تسلیم نمایم... حس میکردم که در زیر این فشار اعضايم سست و متلاشی میشود و من با تمام قوا میکوشیدم تا شاید خويشتن را ولو بطور موقت از شر این افکار سیاه منصرف سازم.

برای اینکه خود را مشغول کنم هر چه در قدیم از حفظ داشتم خواندم، مانند سرود های عامیانه آهنگ های بیچگانه - قطعه هایی از هم که در آموزشگاه آموخته بودم و حتی فصولی از قانون مدنی.. بعد بحساب میپرداختم. اعدادی را با هم جمع کرده بر عدد دیگر تقسیم مینمودم. ولی در این حسابها خاطره ام با من یاری نمیکرد. در هیچ موضوعی موفق نمیشدم که فکر خود را تمرکز دهم و دائم آن يك فکر بزور خود را داخل افکار من میکرد و آن اینکه آیا از کار من تا کجا اطلاع دارند؟ دیروز چه گفتم؟ دفعه آینده چه باید بگویم؟

من چهار ماه با این وضع ناگوار بسر بردم. چهار ماه را بآسانی میتوان گفتم و سهولت میتوان نوشت. يك

چهارم ثانيه كافيست كه اين سه حرف بر زبان آورده شود. چهارماه... چند حرف از الفبا براي نوشتن آن كافي است ولي چگونه ميتوان زندگاني را كه دور از زمان و مكان طي ميگردد در نظر كسي ترسيم كرد و چطور شرح آنرا ميتوان داد؟ كسي نميتواند تصور كند كه اين عدم مطلق چگونه از عمر و روح ميكاهد. اين منظره يكنواخت و سكوتي كه هر لحظه بر عذاب شخص ميفزايد و رفتار مستحفظي كه هميشه بيك حال غذا را جلوي مجوس ميگذارد بدون اين كه نگاهی بجانب او افكند.

افكاري كه در خلوت آنقدر بر گرد اين وجود تنها ميچرخد تا او را به جنون بكشاند، چقدر ناگوار و سخت است.

از بعضي علائم اضطراب آور تشخيص دادم كه مغزم رو باختلال است، در آغاز كار من در مقابل قضات با فكر روشن حاضر ميشدم و مدافعات خود را آرام و عاقلانه بيان ميكردم. بخوبي در فكر خود قضاوت ميكردم كه چه مطلبي را بايد گفتم و كدام يك قابل ذكر نيست.

ولی در این زمان موفق نمیشدم که ساده‌ترین جمله‌ها را بدون لکنت زبان بیان کنم، زیرا در موقع اداء مطلب دائم متوجه قلم‌منشی محکمه بودم که سرعت روی کاغذ حرکت میکرد و من آرزو داشتم که بدنبال گفتار خود پرواز نمایم.

حس میکردم که دقیقه بدقیقه قدرت من روبهکاهش است و نزدیک است که بامید خلاص خود آنچه در دل دارم و ندارم بگویم و از ترس این تنهائی کشنده و برای بدست آوردن يك لحظه آزادی به دوازده نفر خیانت کنم و اسرارشان را فاش نمایم.. یکی از شبها که در این فکر بودم نگهبان غذای مرا آورد وقتی میخواست از در بیرون برود من در حالیکه نفسهایم بشماره افتاده بود فریاد زدم «مرا بنزد قضات ببرید.. همه چیز را اقرار خواهم کرد...» خواهم گفت کاغذها کجا و پول در کجاست. همه چیز را خواهم گفت... همه چیز...» ولی خوشبختانه اوصدای مرا نشنیدند شاید هم خود را به نشنیدن زد.

بدبختی من بمنتهای درجه رسیده بود که اتفاق غیر-

منظره‌ای افتاد که تا اندازه‌ای موجب آسایش من شد .
یعنی برای مدتی مرا نجات داد، يك روز تاريك و غمگینی
از ماه ژوئیه بود... جزئیات آنرا خوب بخاطر ندارم صدای
باران بر روی شیشه‌های سر سرائی که مرا از آن برای
بردن بمحاکمه عبور دادند شنیده میشد... مرا در اطاق
انتظار گذاشتند . گویا همیشه قبل از حضور یافتن در اطاق
محکمه، ماندن در اطاق انتظار جزء برنامه بود.

اول در نیمه شب متهم بدبخت را ناگهان احضار
کرده و اعصابش را مرتعش میساختند.. و بعد که تمام وجود
و قوای خود را برای ورود در محاکمه حاضر میکرد. بدرد
انتظار دچارش میساختند. انتظار بی‌معنی که یکساعت، دو
ساعت، سه ساعت قبل از بازرسی مقرر کرده بودند تا صبح
جسم و روح متهم را زبون ایشان میکرد.

من در آن روز پنجشنبه ۲۷ ژوئیه در اطاق انتظار دو
ساعت تمام ایستادم.

دلیل اینکه تاریخ آنروز درست بخاطر من مانده این
است که تقویمی روبروی من بدیوار نصب شده بود و در

موقعیکه از بس سرپا ایستاده بودم تاب و توانائی زانوهایم تمام شده بود (مسلم است که نشستن قدغن بود) با چشمان خود که تشنه خواندن بودند عدد ۲۷ ژوئیه را که قدری دور از دیوار قرار گرفته بود با حرص می بلعیدم.

سپس انتظار میکشیدم . بدر نگاه میکردم. از خود میپرسیدم که آیاچه موقع در گشوده خواهد شد و بسئوالات ایندفعه قضاات می اندیشیدم ولی مطمئن بودم آنچه را که من نزد خود حاضر کرده ام نخواهند پرسید. با وجود اضطراری که در انتظار وجود دارد، با وجود خستگی که در بدنم پیدا شده بود ولی باز هم این خود تسلی بود که در اطاقی غیر از اطاق معمولی خودم بسر میبرد، اطاقی که قدری از مال من بزرگتر و بوسیله در و پنجره پر نور بسته شده بود. در آن اطاق نه تخت خواب بود و نه دستشوئی و در و تخته آن دارای شکافی که میلیونها مرتبه در اطاق خود دیده بودم نبود. رنگ آمیزی آن طور دیگر و صندلیش بشکل دیگر بود. در سمت چپ در گنجهای مملو از پرونده متهمین قرار داشت و رخت کنی دیده میشد که روی گل-

میخ‌های آن سه یا چهار پالتوی نظامی نمودار آویزان بود. پالتوی دژخیمان من . بالاخره اشیاء تازه‌ای میدیدم . همه برایم تازگی داشت وچشمانم با حرص وولع بآنها دوخته بود . من هریك از چین‌های پالتوها را بدقت تماشا میکردم وحتی يك قطره باران را اگر روی یقه‌ای چسبیده از نظر دور نمیداشتم. وبنظر شما مضحك می‌آید اگر بگویم که مدت‌ها نگاه میکردم تا ببینم این قطره در نیمه راه از بین میرود یا خود را غلطان بدامان پالتو خواهد رسانید.

بلی من بطوری با حرص وعلاقه تمام خطسیر قطره باران را دنبال میکردم که پنداشتی زندگی من بآن بستگی دارد. بالاخره وقتی برروی زمین چکید شروع بشمردن دگمه پالتوها کردم . هشت دگمه پالتوی اولی . هشت عدد بدومی وده عدد بسومی بود. سپس سر دست‌ها را با هم مقایسه میکردم. چشمان من این جزئیات بی‌معنی را با علاقه از نظر میگذرانید وبا لذتی که نمیتوانم اینك توصیف کنم از آنها محظوظ میشد.

ناگهان چشمان من با چیز تازه‌ای تماس پیدا کرد

شیئی که یکی از جیب‌های پالتو را برآمده کرده بود .
 نزدیک رفتم و از پشت پارچه آویزان پالتو شکل مستطیل
 کتابی را دیدم... کتاب... زانوهایم شروع بلرزیدن کرد.
 کتاب. چهارماه بود که دستم بآن نرسیده و اینک شکل ساده
 آن مرا خیره کرده بود. کتابی که در آن میتوانستم خطوط
 وسطوری در کنار هم بینم، صفحاتی داشت که میتوانستم
 مکرر بگردانم.

کتابی که در آن ممکن بود افکار دیگری مطالعه
 کنم، افکاری تازه که مرا از گرفتاری خود منصرف نماید و
 در مغز من جای بگیرد... چه تصادفی... مستی بخش و در
 عین حال تسکین دهنده.!

چشمان من مجنوب آن جیب ورم کرده‌ای شد که
 شکل کتاب بر آن نقش بسته بود . در چشمان من چنان
 آتشی بود که گوئی میخواست با اشعه خویش آن مخزن
 آرزو یعنی جیب پالتو را بسوزاند.

خودداری من تمام شد و باز هم نزدیک تر رفتم.
 بفکر این که اگر از پشت پارچه ضخیمی هم باشد پنجه‌های

من کتابی را لمس کند انگشتانم یک پارچه آتش شد. بدون اینکه بفهمم هر لحظه نزدیکتر میشدم. خوشبختانه مستحفظ بهیچوجه متوجه حرکات عجیب و غریب من نبود. شاید هم در نظرش امری عادی بود که شخص پس از آن که دو ساعت بحال ایستاده در اطاقی گذرانده است بخواهد لحظه‌ای بجا رختی تکیه کند. بالاخره خود را بکنار پالتو رسانیدم و دستها را پشت کمر زدم تا بتوانم بدن معبود خود را دور از نظر مدعی لمس نمایم. تا دست بجیب بردم احساس کردم که شیء مستطیلی زیر انگشتانم خش خش میکند. کتاب، بله حقیقتاً کتاب بود.. فکری مانند برق از مغز من خطور نمود. دست باین دزدی بزن شاید موفق شدی و آنگاه میتوانی این کتاب را در اطاق خود پنهان نمائی. بخوانی و بخوانی و باز از نو آنرا بخوانی. همینکه این فکر بمغزم راه یافت مانند زهری در وجودم کار گر شد... گوش‌هایم شروع بصدا کردن نمود، قلبم بشدت میزد و دستان لرزان و یخ بسته‌ام بهیچوجه از من اطاعت نمیکرد. وقتی دوران بهت اولیه گذشت من باحیله مخصوصی

خود را بپالتو چسباندم و در حالیکه چشمان خود را خیره بچشمان مستحفظ دوخته بودم آهسته کتاب را از آن جیب بیرون آوردم. با احتیاط بسیار کتاب را در دست خود جای دادم و احساس میکردم کتاب کوچک و کم ورقی است.

در آن موقع مضطرب بودم که دیگر چه باید کرد. ولی البته دوباره نمیتوانم آنرا بجای خود برگردانم. اکنون کتاب را کجا مخفی کنم. همینطور که کتاب را در پشت سر نگاهداشته بودم آنرا در شلوار خود زیر کمر بند خود سر دادم و از آنجا آهسته آهسته آنرا بطرف پائین حرکت دادم تا بتوانم در موقع راه رفتن دست خود را روی آن قرار دهم.

اینجا دیگر میبایستی بحیله متوسل شد. باید از جا رختی دور شد. يك قدم. دو قدم و بعد سه قدم برداشتم و خود را عقب کشیدم. بالاخره کتاب را بآنجا که میخواستم رسانیده و بازوها را محکم بپدن خود چسباندم. وقت محاکمه فرا رسید. این دفعه دیگر قدرت

بیشتری صرف می‌کردم یعنی حواسم بیشتر بکتاب و مخفی داشتن آن بود تا بمحاکمه و شهادت.

خوشبختانه آنروز محاکمه خیلی کوتاه بود و من موفق شدم که کتاب را صحیح و سالم باطاقم برسانم. ولی با وجود این از شما چه پنهان که در دالان محکمه يك بار نزديك بود کتاب از شلوارم بزمین بیفتد که خود را بسرفه زدم و باین بهانه خم شده کتاب را نگاهداشتم. وقتی دوباره به جهنم خود برگشتم باز هم تنها بودم ولی با رفیقی عزیز و گرانبها.

لابد تصور میکنید که در اولین فرصت جلد کتاب را باز کرده و بتماشا و خواندن آن پرداخته‌ام ولی خیر اینکار را نکردم. من می‌خواستم اول لذت داشتن این کتاب را در خاطر خود مضمضه کنم و بخصوص گشودن آنرا بتأخیر میانداختم تا هزار خیال در اطراف آن بکنم و پیش خود حدس بزنم که در این کتاب از چه مقوله صحبت میشود.

آرزو می‌کردم که این کتاب خیلی ریز چاپ شده و

مطالب فراوان روی صفحه‌های بسیارنازکش داشته باشد تا خواندنی زیاد شود. همچنین امیدوار بودم که این کتاب مبحث مشکل و دور از ذهنی را طرح کند که زحمت فکری آن برای مطالعه زیاد باشد. چیزی باشد که بتوان آنرا ازبر کرد مانند شعر.

بالاخره دیگر تاب جلوگیری از میل و کنجکاوی در من تمام شد.

روی تخت بطریقی دراز کشیدم که اگر نگهبان يك مرتبه وارد شود مرا غافلگیر نکند و با ترس و لرز بسیار کتاب را از کمرم بیرون کشیدم. بمحض اینکه کتاب را گشودم یکمرتبه مأیوس شدم. کتابی را که با این زحمت و تردستی بقیمت خطرات بزرگ بدست آورده بودم کتابی که آرزوهای سوزانی در من برانگیخته بود کتاب دستور شطرنج بازی بود. مجموعه‌ای بود از صد و پنجاه دست شطرنج که استادان با طریقه‌های گوناگون بازی کرده بودند. اگر درها بسته نبود و پنجره‌ها شیشه نداشت قطعاً کتاب را فرسنگها بدور می‌انداختم. آخر انصاف بدهید چه فایده‌ای

از رساله شطرنج برای من متصور بود.. زمانیکه دردانشکده بودم من هم مانند سایر رفقا وقتی کسل میشدم بسراغ مهره های شطرنج میرفتم . ولی با این دستگاه نظری چه میشد کرد تازه شطرنج را بدون حریف هم نمیتوان بتنهائی بازی کرد. تاچه رسد باینکه اصلا شطرنج و مهره ای هم در میان نباشد. با حالت عصبانی شروع بورق زدن کتاب کردم. بامید اینکه شاید چند خط خواندنی مانند فهرست یا مقدمه در آن بیابم .

ولی جز اشکالی هندسی و اعدادی مثل ۳۱ و ۲ ندیدم . فکر میکردم اینهم يك نوع جبری است که من راه حل آنرا نمیدانم. کم کم فهمیدم که حروف ا ب پ خطوط عمودی را معین میکرد و اعداد ۱ و ۸ خطوط افقی و این مختصات وضع برقراری مهره ها را در طول بازی معین میکند.

این نمایشات ترسیمی خود يك نوع زبانی بود. نزد خود گفتم باید بطرز خاص چیزی شبیه بشطرنج بسازم و این بازی ها را امتحان کنم . خوشبختانه متوجه

شدم که ملافه تختم شطرنجی بود . وقتی ملافه را قشنگ
وبا دقت تا کردم صفحه شطرنجی شد دارای ۶۴ خانه .

سپس يك ورق از كتاب را كندم و كتاب را زیر بالش
خود مخفی کردم.. در موقع ناهار قدری وسط نان را
برداشتم وبا آن مقداری مهره ساختم. يك شاه يك وزیر يك
فیل و همهمهره های دیگر. البته این مهره ها اشكال صحیحی
نداشت ولی با زحمات بسیار موفق شدم که روی ملافه
شطرنجی وضع مسطور در رساله را بدست آورم.

چون شروع ببازی میکردم اغلب بواسطه مهره های
مضحك که از خمیر ساخته شده بود گیر میافتادم و از نو
شكل آنها را تغییر میدادم.. زیرا برای ساختن مهره سیاه
چاره ای جز این نبود که قدری خاك روی آنها بمالم. پنج
دفعه ده دفعه و بالاخره بیست دفعه مجبور شدم که دست
اول را از نو بازی کنم.. ولی چه کسی در دنیا بقدر من
وقت بی مصرف داشت؟ کی بود که در این حصار تنهایی وقت
و حوصله فراوانی برای این کار نداشته باشد! بعد از شش
روز بالاخره دست اول را خوب وبدون عیب بازی میکردم.

بعد از هشت روز ديگر براي مجسم كردن وضع نسبي بازي
 احتياجي بمره‌هاي خميري پيدا نكردم. هشت روز ديگر
 هم كه طي شد اصلاً احتياجي بملافه شطرنجی نبود. علامات
 اوپ كه در او ايل كار بنظر من مبهم مينمود كم كم مانند
 اشياء ديدنی خود بخود براي من محسوس شده صفحه شطرنج
 ومهره‌هاي آن در مغزم طرح شده بود و از قواعد كتاب
 آنآ بوضع بازي پي ميبرد. من مانند موسيقي دان ماهري
 شده بودم كه يك نظر بر روي نت موسيقي بيافكند وفوراً
 از وزن وآهنگ آن قطعه تا آخر آگاه شود. پانزده روز
 ديگر لازم بود تا قادر باشم كه در فكر خود تمام دستهارا كه
 در كتاب نوشته بود بازي كنم. بالاخره بمن ثابت شد كه
 اين دزدی جسورانه براي من ارزشی بي اندازه داشت.
 زيرا در آن موقع من يك اشتغال بي حاصلی داشتم ولي
 بالاخره اشتغالی بود كه حكومت تنهائی را منقرض کرده
 و روح مرا از تحت سلطه آن بيرون آورده بود.

من با اين صدوپنجاه طريقه بازي بهترين اسلحه را
 براي مبارزه برضد يك نواختی فضا ومكان يافته بودم.

برای اینکه مشغولیات تازه من لطف خود را از دست ندهد روز خود را بطور دقیق قسمت کرده بودم. یعنی دو دست صبح و دو دست بعد از ظهر بازی میکردم و شب یکبار هر چهار دست بازی روزانه را مرور مینمودم.

باین طریق وقت من کاملاً گرفته شده بود و من بدون خستگی ببازی ادامه میدادم. زیرا حسن شطرنج در آنست که هرگز فکر را خسته نمیکند و برعکس نرمی و حضور ذهن را زیاد مینماید. زیرا در موقع بازی شطرنج و لوازم آنکه مسائل مشکل پیش آید شخص تمام قدرت فکری خود را در میدان کوچکی تمرکز میدهد. اوایل من لغت بلغت از روی دستور کتاب عمل میکردم و کم کم فکر و هوش خود را نیز بکار میانداختم و لذت بسیار میبردم ظرافت کاری های بازی و حقه های ماهرانه حمله و دفاع را آموختم.. طرز طرح بازی و جواب حرکات کم کم دستگیرم شد.

بجائی رسیدم که طرز مخصوص بازی هر يك از استادان معروف را از هم مثل اینکه از چند بیت شعر سبك کلام شاعری را تمیز می دهند تشخیص میدادم. کاری که اول بقصد

کشتن وقت درپیش گرفته بودم خود تفریح بزرگی شد و قیافه شطرنج بازان بزرگ مانند آلرژین لاسکو بکل ژوبو مارتا کور جای تنهائی مرا گرفت.

تنوع اطاق ساکت مرا بحرکت میآورد وصحت این بازیها به قوه دماغی من اطمینان میبخشید.

این نظم و ترتیب تندی و تیزی مخصوصی بقوای فکری من داد که اول دفعه در محاکمات بکارم آمد.

بدون اینکه خود متوجه باشم من روی صفحه شطرنج نیروی دفاع خود را در مقابل هر گونه ضعف و تهاونی تقویت کرده بودم.

از آن بعد دیگر در مقابل قضات هیچگونه فتوری بخود راه نمیدادم و تصور میکردم که ایشان با نظری آمیخته با احترام بر من مینگرند.

شاید آنها نزد خود تعجب میکردند از اینکه چگونه من بیش از سایرین تاب مقاومت و خودداری پیدا کرده‌ام. این مدت خوش که من با صد و پنجاه طریقه بازی مشغول بودم سه ماه بطول انجامید.. ولی بعد از سه ماه ناگهان باز

خود را با تنهائی مقابل دیدم.

يك بازی معین را وقتی ۲۰ یاسی مرتبه تکرار کنند دیگر بهیچوجه جاذب و شیرین نیست و لطفش از بین میرود. وقتی تمام بازی‌های کتاب را از بر می‌دانستم دیگر ادامه دادن بآن برای من چه فایده‌ای داشت. بمحض اینکه بازی برآه می‌افتاد کار تمام بود و دیگر هیچگونه مسئله حل نشده باقی نمی‌ماند.

برای ایجاد تنوع در بازی که بآن علاقمند شده بودم احتیاجی به جلد دیگری از این نوع کتاب پیدا کردم و از آنجا که تهیه چنین کتابی در آن وقت امر محالی بود فکر دیگری بخاطرم رسید. خودم چند نوع بازی اختراع کنم و برضد خود ببازی مشغول شوم. نمی‌دانم شما هرگز در اطراف این موضوع فکر کرده‌اید که این بازی شاهانه تا کجا ممکن است بازی کن را در خود غرق و محو نماید. تقدیر در این بازی بقدر ذره‌ای تأثیر ندارد. نمك بازی شطرنج فقط در آنست که دو نفر با دو فکر و دو طرز بازی مختلف در مقابل هم دست و پنجه نرم میکنند.

لطف اين جنگ علمى در آنجاست كه مهره‌هاى سياه
 نميدانند قصد مهره‌هاى سفيد چيست و دائم در صدد كشف
 مقصود مهره‌هاى سفيد هستند تا با نقشه آنها مخالفت كنند
 در صورتى كه مهره‌هاى سفيد هم از طرفى ميخواهند راز سياه
 مهره‌ها را آشكار كرده و عمليات آنها را خنثى نمايند.

بنابراين اگر هر دو طرف بازى يك نفر عهده‌دار
 شود وضع متضاد عجيبى پيش خواهد آمد. كدام مغز است
 كه بتواند مهره‌هاى سفيد را حركت بدهد و در موقع بازى
 مهره‌هاى سياه بكلى خود را به نفهمى بزنند. اين دو گانگى
 فكر بيشك در باطن شخص نيز دو گانگى بوجود مى‌آورد.
 اين كار باعث ميشود كه اعمال مغز را مانند ماشين مكانيكى
 كاملا از هم مجزا كند. اگر كسى بخواهد بر ضد خود
 شطرنج بازى كند درست مثل اينست كه بخواهد روى سايه
 خود قدم بردارد.

بالاخره باهمين كار پوچ و نامربوط هفته‌ها زندگاني
 سخت خود را قدرى آرام و دلچسب نمودم. اصلا شرايط
 زندگاني من ايجاب مى‌كرد كه در آن واحد يك سياه و

يك سپید باشم و خود را باین وسیله از شر تنهائی که اطراف مرا احاطه کرده بود نجات دهم.»

در این موقع آقای ب. خود را بر روی صندلی راحتی افکند و زمانی دیدگان را بست. گوئی میخواست بازحمت یادگار تلخی را از خاطر دور کند. هنگامیکه در لبانش همان رعشه معمولی که سابقاً هم مرا متوجه کرده بود نمودار شد خود را جمع کرد و چنین گفت: «تصور میکنم که گفته‌های من تا اینجا کاملاً روشن بوده است ولی متأسفانه قول نمیدهم که بقیه آنهم بهمان طریق ساده و واضح باشد. شغل تازه‌ای که در پیش گرفته بودم بکلی تا اول کار تفاوت داشت زیرا این شغل مستلزم يك نوع فشار فکری بود که تملك نفس را در من متزلزل می کرد. شاید اگر صفحه شطرنج درست و حسابی بود باز هم این کار قدری آسان تر میشد، زیرا شخص میتواند گاهی آنطرف صفحه برود و بدون اینکه بمهره‌های سپید نظر افکند مهره‌های سیاه را حرکت دهد و بعد هم که بطرف دیگر آمد عیناً همان معامله را با مهره‌های سپید بکند. ولی با فقدان وسیله کافی و نبودن شطرنج کار من

این بود که در فکر خود حالت مهره‌ها را تجسم دهم و در همان يك فكر گاهی سیاه مهره و گاهی سپید مهره باشم و در عالم خیال حرکت هريك از حریفان را برضد دیگری تعیین کنم و با این که بنظر شما نامربوط می‌آید ولی من مجبور بودم که در فکر خودش هشت تا دوازده حرکت مختلف را حساب کنم و چهار پنج حرکت دو حریف را که فقط خودم نماینده هر دو آنها بودم پیش بینی نمایم.

اگر درست بگویم مغز من بدو قسمت تقسیم شده بود، يك قطعه سیاه و یکی سپید تا بتوانم این بازی را در فضای نامعلوم مجسم کرده و مانند میدان جنگ تدبیری بکار برم و خطوط حمله را طرح نمایم.

باید گفت در این بازی يك حریفه دشوار ترین کار آن نبود که فکر من در ضمیرم مجبور بتقسیم بندی میشد بلکه اشکال اصلی در آن بود که باید تمام این اعمال را در عالم تصور و خیال انجام دهم و از اینرو حالتم شبیه کسی بود که پیوسته در بیم سقوط و لغزش باشد.

وقتی سابقاً من بازیهای مشهور کتاب را تکرار

می کردم فقط مجبور بودم که صفحه‌ای از کتاب را ازبر کنم و زحمت فکری این کار درست بقدر حفظ کردن يك شعریا يك ماده قانون بود. این يك زحمتی بود که نظمی و حدودی داشت و ورزش فکری مؤثری بشمار میرفت.

هر روز دو دست صبح و دو دست عصر بازی میکردم بدون اینکه نیروی زیادی مصرف کنم و اصولاً بازی برایم کاملاً بیطرف بود. اگر اشتباهی رخ میداد فوراً بکتاب رجوع میکردم زیرا آن بازی بمن مربوط نبود برای من تفاوتی نداشت که مهره‌های سیاه جلو باشد یا مهره‌های سپید. اینها مربوط به آلترشین یا بگل ژبو بود که افتخار قهرمانی نصیبشان شده بود و من تنها لذتی که داشتم آن بود که شاهد بازی و آشنا بدان بودم و قدر بازی خوب را از روی اطلاع میدانستم. از دقیقه‌ای که تصمیم گرفتم بر ضد خودم بازی کنم بدون اینکه خود ملتفت باشم لیاقت خویش را از دست دادم.

آن سیاهی که من بودم با سپیدی که بازهم من بودم رقابت می کرد و هر کدام هم آرزوی برد و پیروزی داشتند.

وقتی حرکتی بمهره سیاه میدادم فکر اینکه مهره سپید چگونه از جلوی او در خواهد آمد مرا دچار تب میکرد.

هر گاه یکی از این دو حریف که در وجود من بود اشتباهی میکرد، آن دیگری از اشتباه او عصبانی می شد و خود را فاتح میدید. تمام حالاتی که در من ایجاد می شد ممکن است بنظر بی معنی بیاید و واقعاً هم اگر راجع به يك مرد عادی و معمولی بود بنظر مضحك می آمد چه راستی حیرت آور بود که در اثر این وضع يك حالت «شیزوفرنی»^۱ در من ایجاد شده و تعدد شخصیت غیر قابل تصویری در باطنم ظهور کرده بود. فراموش نکنید که مرا بطور ناگهانی از محیط معمولی خودم دور کرده بودند. محبوس بی گناهی بودم که مدتها از تنهائی زجر کشیده و همچون مردی بودم که شعله غضب در او زبانه کشد ولی نتواند آنرا بهیچ کسی سردهد. وقتی تنها نقطه اتکاء من همین بازی بخصوص بود، قطعاً آنچه از غضب و کینه و آرزوی انتقام در من ایجاد میشد بهمین

۱. يك قسم مالیخولیا .

نقطه تمرکز می‌یافت موجودی در من بود که می‌خواست از حق خود دفاع کند.

ولی با کسی جز موجود دیگری که باز در من بود و من با او بازی می‌کردم طرف نمیشد و همچنین این بازی در من هیجانات جنون‌آمیزی هم ایجاد کرده بود. در اوایل که قدرت بازی آرام هنوز در من بود بین دو دست بازی کمی استراحت می‌کردم و گاهگاه خود را از فکر شطرنج فارغ مینمودم. ولی دیگر اعصاب متشنج من لحظه‌ای مرا امان نمیداد. لحظه‌ای بود که مهره سفید را حرکت داده بودم که مهره‌های سیاه خود را بچشم من میکشیدند.

تازه یک‌دست بازی تمام شده بود که ذهن من نقشه بازی دیگر را میریخت زیرا همیشه در وجود من یک مغلوبی بود که درخواست تکرار بازی را میکرد.

من بطور تقریبی هم نمیتوانم بشما بگویم که چند دست بازی در ذهن خود انجام دادم شاید هزار دست شاید هم بیشتر.

من مقهور این بازی بودم و قوت دفاع در من مرده

بود. در تمام روز در مغز من لغتی جز مات و کیش نبود. و چشمان چیزی جز پیاده، رخ، شاه و فیل نمیدید. تمام وجود من، تمام احساساتم روی خانه‌های صفحه شطرنج دور میزد. تفریحی که این بازی برای من داشت کم کم بصورت لذت عظیمی درآمده بود، یا جنون شدیدی که روز و شب مرا تسخیر کرده باشد. فکری جز شطرنج، مسائل شطرنج و حرکت مهره‌ها نداشتم، اغلب وقتی از خواب بیدار میشدم عرق از پیشانیم سرازیر بود و ملتفت میشدم که در تمام مدت خواب شطرنج خیالی بازی کرده‌ام. اگر تصادفاً هم شبی خواب اشخاصی را میدیدم سر همه آنها بصورت اسب و فیل ورخ بود.

افکار من در موقع محاکمه نیز مغشوش شده بود فکر میکنم که در دفعات آخر وقتی در محکمه حضور یافتم بقدری مبهم صحبت کردم که قضات با تعجب بر من مینگریستند و راستش را بخواهید در موقعی که ایشان از من سؤالات و تحقیقات می کردند من با بی صبری تمام منتظر ختم جلسه بودم تا باطاق خود بازگشته و بازی خود

را که دیوانه‌وار دوست میداشتم درپیش بگیرم.
یکدست بازی دوباره دست دیگر. هر چیزی باعث
میشد که در بازی من وقفه‌ای حاصل کند مرا عذاب میداد
حتی ربع ساعتی که نگهبان اطاق مرا جارو میکرد و حتی
دو دقیقه‌ای که برایم غذا می‌آورد.
اغلب اتفاق می‌افتاد که غذای من تا شب دست نخورده
باقی مانده بود و من بکلی ناهار خوردن را فراموش کرده
بودم.

عطش شدیدی حس می‌کردم که قطعاً در نتیجه این
بازی پرهیجان و افکار پشت‌هم پیدا شده بود. يك تنگ آب
را تا ته می‌نوشیدم و دوباره از نگهبان آب می‌خواستم و
لحظه‌ای نمی‌گذشت که باز دهانم خشك شده و عطش بمن
روی‌آور میشد.

بالاخره تحريك اعصاب من بجائی رسید که دیگر
لحظه‌ای قادر به نشستن نبودم. دیگر در ظرف روز ابداً
کاری نمیکردم جز این که لاینقطع در حال قدم زدن در
اطاق بازی کنم و هر لحظه تندتر و با عجله‌تر از پیش راه

میرفتم تا آنجا که بازی باآخر میرسید.

عشق برد و مغلوب کردن خودم کم کم یکنوع
خشمی در من ایجاد کرده بود. اغلب اتفاق میافتاد که یکی
از حرفائی که در من بود از دیگری عقب میماند و با سرعت
بازی نمیکرد. با اینکه بنظر شما مضحك میآید ولی من با
بی تابی میلرزیدم و مثل کسیکه با دیگری سخن گوید باو
میگفتم زود.. زودتر یا الله.. عجله کن..

من امروز تصدیق میکنم که آن حالت روحی من
کاملاً مربوط بضعف ومرض اعصاب بود.

برای آن حالت لغتی پیدا نمی کنم که در فرهنگ
اطباء پیدا شود بلکه نام آنرا خودم «نشئه شطرنج بازی»
میگذارم. این جنون بالاخره روح و جسم مرا مسموم
نمود.

روز بروز لاغرتر میشدم و خوابم مغشوش و منقطع
میگشت. هنگامیکه بیدار میشدم پلك چشمانم پر باد و سنگین
بود چنانکه بسختی میتوانستم آنرا از دیگری سوا کنم
بطوری ضعیف شده بودم و دستهایم میلرزید که بزحمت

موفق میشدم گیلان آبی را برده‌ان خود نزدیک کنم.
ولی بمحض اینکه شروع بازی میکردم گوئی قوه
وحشیانه‌ای در من پدیدار میگشت.

باز بحرکت و گردش خود با قدمهای محکم در
اطاق ادامه میدادم و گوئی از دور صدای خود را میشنیدم
که بالحن خشن و بدی میگفت « کیش.. یا مات » نمیتوانم
توضیح بدهم که بحرانی که اینک برایتان نقل خواهم کرد
چگونه برای من ایجاد گردید. یکروز صبح برخلاف هر
روز دیگر همینکه از خواب برخواستم دیدم که بدنم دیگر
باختیار من نیست و بی حالی و سستی عجیبی بر آن مستولی
شده است .

خستگی شدید پلک‌های مرا سنگین کرده و حالی
داشتم که ماهها بود آن حالت را حس نکرده بودم. تا چند
دقیقه بواسطه این سستی و رخوت حالت خوشی در رختخواب
گرم خود داشتم یکمرتبه شنیدم که از پشت سر من صدا
می‌آید. صدای بشر زنده و جاندار که کلمات آرامی بر زبان
می‌آورد.. نمیتوانید حس کنید پس از چند ماه که کلمه‌ای

جز سؤالات شیطانی و خشن قضات نشیده بودم چگونه این کلمات در من تأثیر نیکو می بخشید.

با خود میگفتم «خواب می بینی، قطعاً در خواب هستی ولی دیدگان را از هم باز نکن و خواب خود را طولانی نما، پیش از اینکه باز با همان اطاق یکنواخت و همان میز و صندلی و دستشویی لعنتی روبرو شوی قدری خود را در عالم خواب خوش دار» ولی کنجکاوی بر من غالب آمد و آرام و محتاط دیدگان را از هم گشودم.. عجب... ناگهان خود را در اطاق دیگری یافتم اطاقی که از منزلگاه من خیلی بزرگتر بود روشنائی مستقیماً از پنجره بدرون وارد میشد. بجای آن دیوار شوم و غم انگیز اطاق خود چشمم بدرختان سبزی افتاد که باد در آنها گردش میکرد.. رنگ اطاق مانند ملافه من سفید و شفاف بود... بلی حقیقتاً در تخت خواب معمولی خودم نبودم تختی که هرگز ندیده بودم. صحبت هائی که بگوשמ میخورد در عالم خواب نبود بلکه واقعاً در پشت سر من صدای آرام و امیدبخش بشر زنده شنیده میشد... این کشفیات مرا بحرکت آورده بود

که صدای پائی شنیدم که بمن نزدیک میشد.
 زنی با قدمهای آهسته بطرف من میآمد زنی که
 روسری سپید بر سر داشت و پیدا بود که پرستار مریضخانه
 است. از فرط شوق لرزه بر اندام افتاد زیرا یکسال بود
 که هرگز زن ندیده بودم، قطعاً با چشمان پر حرارت و
 هیجانی بآن زن نظر دوخته بودم زیرا پرستار ناگهان
 گفت:

«آرام باشید... کاملاً آرام» من فقط به لحن او توجه
 داشتم .. آیا این صدا از يك مخلوق انسانی بود . آه.
 پس هنوز هم در روی زمین مردمانی غیر از قضات و موکلین
 عذاب وجود داشتند. عجیب معجزه‌ای بوقوع پیوسته بود
 که زنی با صدای آرام و گرم و حتی قدری مهربان بمن
 نزدیک میشد. با حرص و ولع برده‌هانی که بزبان خوش با
 من گفتگو میکرد چشم دوخته بودم زیرا در این یکسال
 شوم از یاد برده بودم که در میان نوع بشر هنوز هم خوبی
 حکمفرماست.

آن زن لبخندی بمن زد. بله لبخند زد. معلوم میشد

که هنوز هم در این دنیا مردمی هستند که به یکدیگر لبخند
میزنند. سپس انگشت خود را به علامت سکوت بر لب گذاشت
و بدون صدا از نزدیک من بدور رفت.

چگونه میتوانستم این موجود را فراموش کنم؟
حتی سعی کردم که شاید در رختخواب خود بنشینم
و تا آنجا که ممکن بشود با چشم این مخلوق حور صفت و
خیرخواه را دنبال نمایم. خواستم بکمک دستهای خود بنشینم
ولی موفق نشدم. دست راستم در کیسه سفیدی مثل اینکه
زخم‌بندی کرده باشند بسته بود. اول با تعجب بر آن
نگریستم ولی کم‌کم فهمیدم که در کجا هستم و سعی کردم
که اتفاقاتی که در این مدت افتاده بود از نظر بگذرانم.
قطعاً مرا زخمی کرده بودند. یا شاید خودم خود را زخمی
کرده بودم. بهر حال مرا بمریضخانه آورده بودند.

بعد از ظهر طبیبی بی‌الین من آوردند که پیر مرد
محبوبی بود. نام من در نظر طبیب آشنا آمد و چنان با
احترام راجع بعمویم که طبیب امپراطور بود صحبت میکرد
که من فهمیدم این مرد خیرخواه من است.

در مدت صحبت همه نوع سؤالی از من میکرد که هر يك از آن سؤالات بیشتر از دیگری موجب تعجب من میشد. از من پرسید که آیا ریاضی دان یا شیمی دان هستم؟ البته جواب متنی دادم.

پس در فکر فرو رفته و گفت خیلی عجیب است زیرا شما در عالم بی هوشی فورمول های عجیبی بر زبان می آوردید مثل ۲ پ ۳ پ که هیچ يك از ما قادر بفهم آن نبودیم. من از آنچه بر سرم آمده بود از وی سؤال کردم لبخند عجیبی بر لب او نقش بست و گفت:

«چیز مهمی نیست يك بحران شدید عصبی است.»
و پس از اینکه نگاهی از روی احتیاط باطراف خود افکند چنین گفت: «مطلب واضح است مگر نه اینکه شما از سیزدهم مارس در آنجا بودید؟» سر را بعلاامت تصدیق حرکت دادم. با این کیفیت این پیش آمد عجیب نیست. شما اولین کسی نیستید که باین بحران دچار شده اید. ولی تشویشی بخود راه ندهید. با طرز شیرینی که او این گفتار را ادا میکرد و با لطف مخصوصی که بر من نظر میافکند دانستم

که با آدم خوبی سر و کار دارم.

پس از دو روز واضح و آشکار آنچه بر سر من آمده بود برایم نقل کرد: نگهبان شنیده بود که من با صدای بسیار بلند از اطاق خود فریاد می‌زدم. اول تصور کرده بود شاید شخصی ناگهان وارد اطاق من شده و با من نزاع مشغول است ولی هنوز درست در اطاق را باز نکرده بود که من خود را بسوی او پرتاب کرده و مانند حیوانی وحشی فریاد می‌زدم «برو... بی غیرت... لوطی» بعد بطوری گلوی او را گرفته بودم که گویا مردم را بکمک طلبیده بود. وقتی مرا بنزد پزشک بردند خود را بزور از دست آنها خلاص کرده و بطرف پنجره سرسرا دویدم و طوری شیشه را بادست شکستم که دستم از آن جهت مجروح شده بود. هنوز هم علامت آن زخم در دست من باقی است. سپس بتب نخاعی مبتلا شدم و مرا باین مریضخانه آوردند ولی طولی نکشید که دوباره اختیار اعصابم بدستم آمد.

سپس طبیب گفت:

«البته من این موضوع را که شما حالتان بهتر است

هرگز بآن آقایان بروز نخواهم داد زیرا ممکن است دوباره همان اعمال را در باره شما اجرا کنند. بمن اطمینان کنید. من شما را نجات خواهم داد.»

نفهمیدم که این دوست گران بها چگونه گزارش مرا به دژ خیمان داد ولی آنچه اهمیت داشت این بود که مقصود خود یعنی آزادی مرا بدست آورد.

شاید او مرا طوری معرفی کرد که مسئولیت را از گردنم بر داشت. شاید هم وجود من دیگر برای اداره شهربانی ارزشی نداشت، زیرا هیتلر در آن موقع سرگرم گرفتن چکوسلواکی بود و کار اطریش در نظر او باتمام رسیده بود. من دستور داشتم که تا ۱۵ روز وطن خود را ترک گویم و در آن پانزده روز هم بقدری وقت من برای انجام تشریفات معموله از قبیل گذرنامه ویزا و تصدیقات جنگی و غیره گرفته بود که مجالی برای تفکر در اوضاع گذشته خود نیافتم. از آن پس هم هر وقت خواستم بدوره زندان خود فکر کنم خاطراتم یاری نمیکرد گفתי قوایی نیرومند و پنهانی در کنه مغز من وجود دارد که هر خاطره ای

را که بخواهد بروحم صدمه بزند بشدت از آن دور میکند.
 بهمین جهت تا مدت‌ها بعد یعنی تا وقتی که روی این
 کشتی سفر کردم نیز این افکار برایم نیامد و در اینجا
 بود که ناگهان تمام اتفاقات در نظرم نقش بست.

اکنون ملتفت میشوید که چرا با دوستان شما
 آنگونه رفتار کردم. یعنی من از روی اتفاق در اطاق
 استراحت کشتی قدم می‌زدم و وقتی تصادفاً آقایان را سرگرم
 بازی شطرنج دیدم از شدت تعجب و وحشت در سر جای
 خود خشك شدم. زیرا من تا آن لحظه بکلی فراموش
 کرده بودم که ممکن است شطرنج را در مقابل دستگاه
 مخصوصی با مهره‌های واقعی بازی کرد. از یاد برده بودم
 که در این بازی دو موجود مختلف زنده و جاندار روبروی
 هم قرار می‌گیرند و هر يك جداگانه بازی میکنند. باور
 کنید که چند دقیقه فکر و تأمل لازم بود تا بخاطر بیاورم
 که این بازی کن‌هائی که می‌دیدم بهمان بازی مشغول بودند
 که من در زندان خود بتنهایی با حریف نفس خویش بازی
 می‌کردم.

اعدادی که من در عالم خیال با آنها بیازی ادامه میدادم در واقع نماینده همین مهره‌های استخوانی بودند. تعجبی که در نتیجه دیدن این مهره‌ها و شباهت آنها با اعداد خیالی من در من ایجاد شده بود شبیه حالت ستاره‌شناسی بود که با حسابهای ریاضی وجود سیاره‌ای را پیش بینی کرده باشد و ناگهان همان سیاره را بصورت ستاره درخشان و پر نوری در آسمان ببیند.

در حال جذبه خیره بر صفحه شطرنج نظر دوخته و اعداد خود را بصورت شاه و فیل و رخ تماشا میکردم. برای اینکه بازی حرفا خوب دستگیرم شود ناچار اعداد خیالی خود را در وجود مهره‌هایی که در مقابل چشمانم بود تجسم دادم. کم کم کنجکاو و وجود مرا مسخر کرد و در حالیکه ادب و نزاکت را بکلی فراموش کرده بودم خود را در بازی شما وارد کردم. اشتباهی که رفیق شما نزدیک بود مرتکب شود مانند جراحاتی بر قلب من فرود آمد و با حرکت غریزی بدون فکر و تأمل دوست شما را از انجام آن بازی منع کردم. درست مثل کسیکه

طفلی را که ازلب پرتگاهی بیائین خم شود بدون فکر از روی غریزه نگاهداشته و حفظ میکند. البته بعد متوجه رفتار خشن و خارج از نزاکت خود شدم.» پس از شنیدن این سرگذشت عجیب من بآقای ب. گفتم که برعکس ما همه بخود تبریک میگوئیم ازاینکه این اتفاق باعث آشنائی ما با شما شده است و بعلاوه متذکر شدم که شخص من باز هم بیش از سایرین بشرکت اودر مسابقه روز بعد علاقمند هستم. قیافه آقای ب. حاکی از اضطراب شد.

نه ... زیاد هم بمن امیدوار نباشید. من فقط بقصد امتحان خود در این مسابقه شرکت خواهم جست. بله میل دارم... خیلی میل دارم که بدانم آیا قادر باین خواهم بود که یکدست شطرنج معمولی روی صفحه شطرنج حقیقی و با مهره های واقعی در مقابل حریفی بازی کنم یا نه؟ زیرا همیشه از این موضوع شك دارم. آیا صدها و هزارها دست که من بازی کردم همه مطابق قوانین بازی بوده است یا همه بازی خیالی بوده که گاهی در حال تب انسان بآن میپردازد. از آن قسم خوابها که انسان از جاهای محیر-

العقول نا گهان بحقیقت برمیگردد.

امیدوارم شما منتظر نباشید که من قهرمان جهانی را باین زودی‌ها از میدان بدر کنم.

تنها چیزی که مرا باینکار وادار میکند آنست که بدانم واقعاً بازی که در زندان کرده‌ام شطرنج بوده است یا از همان وقت دیوانه شده بودم . بالاخره بدانم که به منطقه خطرناک رسیده بودم یا نه ... این تنها منظور من از این بازی خواهد بود. در این موقع مستخدم کشتی ما را برای صرف ناهار صدا کرد . ملاقات ما تقریباً دو ساعت بطول انجامیده بود . البته من در اینجا گفتار آقای ب را تا آنجا که ممکن بود مختصر کردم . با حرارت بسیار از او تشکر کرده و اجازه مرخصی گرفتم . ولی هنوز روی عرشه کشتی بودم که سرعت در پی من آمده با عصبانیتی که زبانش از شدت آن می‌گرفت گفت :

« باز هم يك حرف با شما دارم... من نمیخواهم در مرتبه دوم هم نزد شماها بی ادب جلوه کنم . خواهش میکنم آقایان بگوئید که من بیش از یکدست بازی

نخواهم كرد، زيرا نمنخواهم باردیگر دچار بحران های
عصبی و هیجانهای ریشه آوری شوم که بر اثر این بازی
بمن دست میدهد از طرفی هم پزشك بمن گفته است...
مخصوصاً تأکید کرده است که شخصی که یکبار دچار
جنون عصبی شود اگر هم بهبودی حاصل نماید باز هم
همیشه ممکن است در معرض آن کسالت قرار بگیرد. وقتی
کسی مانندمن دچار مسمومیت فکری شطرنج شد بهتر آن
است که دست بر آن نبرد ... فهمیدید آقا ... من این يك
دست بخصوص را بازی خواهم كرد تا آن موضوع دستگیرم
شود و این بازی آخرین جمله داستان شطرنج بازی من
خواهد شد.



فردای آنروز درست سر ساعت سه همه در اطاق
استراحت کشتی جمع بودیم . دو نفر از افسران کشتی
که بشطرنج علاقه داشته و مرخصی مخصوصی گرفته بودند
تا در این مسابقه حضور بیابند بجمع ما افزوده شده بودند
این بار کزنتویك کسی را در انتظار نگذاشت .

دو حریف قوی پنجه یکی هم ولایتی ناشناس من و دیگری کزنتویک قهرمان بین‌المللی در برابر هم قد افراشته و بازی شگرفی را آغاز میکردند، ولی افسوس که این بازی در مقابل تماشاچیان انجام میشد که صلاحیت اینکار را نداشتند. از اینرو ذکر می‌کنیم از آن بازی معروف در سالنامه شطرنج بازی نمیشد، چنانکه تصنیفات بالبداههٔ بتهون در پیانو هم چون در جائی ضبط نشده از تاریخ موسیقی محو شده است.

البته فردای آنروز ما تصمیم گرفتیم که آن بازی تاریخی را تکرار کنیم ولی موفق نشدیم. بازی کن‌ها بیش از خود بازی برای ما اهمیت داشتند و تفاوت روحیه این دو نفر در موقع بازی بیشتر محسوس میشد.

کزنتویک خشک و جامد و بی‌حرکت مانند مجسمه چوبی به صفحه شطرنج خیره شده و لحظه‌ای دیدگان خود را از آن برنمیداشت.

فکر کردن او یک عذاب جسمانی بود و باین جهت

لازم بود تمام قوای بدنی خود را برای لحظه ای تفکر
یک نقطه متمرکز گرداند.

بر عکس آقای ب. کاملاً راحت و در حرکات خود
آزاد بود. درست مانند کسیکه بازی را برای تفریح می-
کند. با حرکات طبیعی گاه سیگاری آتش میزد زمانی برای
ما راجع بازی توضیحاتی میداد و تا دقیقه آخر دیدگان
خود را بر صفحه شطرنج نمایا فکند و گوئی همیشه مقصود
حریف خود را از پیش تشخیص میداد. در اوایل بازی
سرعت میگذشت ولی بعد از حرکت هفتم و هشتم بازی
صورت جنگ حقیقی بخود گرفت.

کز نتویک بیشتر فکر میکرد و طول میداد و ما از
آنجا می فهمیدیم که جنگ جداً در گرفته است. ولی اگر
حقیقت را بگویم برای ما تازه کارها این مسابقه بیشتر
خستگی آور و گیج کننده بود.

هر چه مهره ها بیشتر بحرکات عجیب خود ادامه
میدادند ما از رمز مخفی آن کمتر چیزی دستگیر مان
میشد. بجائی رسید که نه مقصود حریف را میفهمیدیم و

نه اصلاً ملتفت میشدیم که کدام طرف جلو افتاده است. ما فقط میدیدیم که آنها مهره‌ها را جا بجا میکنند و در این حال همچون سپهدانی بودند که لشگر خود را بطرف دشمن رانده و بخطوط دفاعی آن حمله بنمایند ولی، هرگز به هدف معین آنها پی نمیدیدیم؛ زیرا بازیکنهائی بدین اقتدار و توانائی قطعاً بازی خود را از چند حرکت قبل معین میکردند. بر اثر بی‌اطلاعی ما از نقشه‌های بازی و زد و خورد شدید بازیکنان و دقایق طولانی که کزنتویک صرف تفکر میکرد، خستگی شدیدی بما عارض شده بود. این طول دادن بطور محسوس همشهری مرا هم خسته کرده بود و من مواظب بودم که او با اضطراب روی صندلی خود دائم حرکت میکند و سیگار پشت سیگار با عصبانیت تمام آتش میزند و کم کم از آب معدنی کمک گرفته و پشت هم بطری بطری مینوشید. مسلم بود که او هر حرکتی را صد بار تندتر از کزنتویک انجام میداد.

وقتی کزنتویک پس از فکر زیاد و مدت طولانی مهره‌ای را با پنجه‌های خشن و کلفت خود حرکت میداد

پهلوان ما مانند اینكه قبلا مدتی فكر کرده باشد آنأ
حرکت متقابل را انجام میداد. بطوری مغز او کار میکرد
كه تمام مقاصد حریف را میفهمید ولی هرچه كز تنو يك
بیشتر طول میداد حوصله او بیشتر سر میرفت . درموقعی
كه كز تنو يك مدتی بر سر يك بازی تأمل می کرد از لبان
او حالت غضب و اضطراب نمایان میگردد . ولی
كز تنو يك باین زودی ها از میدان در نمیرفت. هرچه مهره
در روی صفحه شطرنج کمتر میشد افكار ساكت و خموش
كز تنو يك هم عمیق تر میگردد. درحرکت چهل و دوم دو
ساعت و سه ربع از اول بازی میگذشت و ما دیگر جز با
نگاه خسته نظری بر آن نمی افكندیم . یکی از افسران
كشتی رفته بود. دیگری مشغول خواندن کتابی بود و تا
موقعیكه حرکت تازه ئی نمیشد نظری بر صفحه شطرنج
نمیکرد .

نوبت كز تنو يك بود كه اتفاق غریبی رخ داد.
قهرمان دست باسب برد تا حرکتی بکند و آقای ب.
تا این عمل را دید خود را مانند گربه ای كه آماده پریدن

است جمع نمود . تمام بدن او میلرزید و وزیر خود را با حرکات فاتحانه‌ای حرکت داد و گفت: «درست شد! کار تمام است» ... دوباره خود را بعقب کشید و دست‌ها را بر سینه زده و نگاهی از غرور بر کزنتویک افکند که اشعه سوزانی در آن نگاه بود.

همگی بر روی صفحه خم شدیم تا این بازی فاتحانه را تماشا کنیم در نظر اول چیزی که جلب توجه بکند پیدا نبود .

این اظهار دوست مالابد وضعیتی را بیان میکرد که ما تازه کارها چیزی از آن سر در نمی آوردیم. تنها کسی که از اعلان خطر حریف از جادر نرفت و حرکتی بخودنداد کزنتویک بود . آن گونه ساکت و آرام نشسته بود که گوئی هیچ اتفاق تازه‌ای رخ نداده است.

ساعتی که روی میز قرار داشت و بوسیله آن طول مدت بین دوبازی تعیین میشد در این سکوت بضربات منظم خود ادامه میداد . سه دقیقه هفت دقیقه . هشت دقیقه گذشت ... کزنتویک همانطور بی حرکت و آرام بود ولی

معلوم بود قوائی که در مغز او صرف میشود سوراخ‌های
دماغش را لحظه بلحظه بزرگتر مینماید.

این انتظار برای آقای ب و همچنین برای ما طاقت-
فرسا شده بود. آقای ب. از جای برخاست و شروع کرد
بقدم زدن از طول و عرض اطاق. اول بآهستگی راه میرفت
ولی لحظه بلحظه بسرعت خود میافزود.

همه با تعجب بر او مینگریستند ولی من از این
حرکت او دچار اضطراب شده بودم. من متوجه بودم
که او در يك فضای معین و محدودی قدم میزند و گوئی
سد نامحسوسی را در نظر گرفته و از حدود آن پا فراتر
نمیگذارد.

من با وحشت و نگرانی فراوان متوجه شدم که او
بدون اینکه خود ملتفت باشد باندازه طول اطاق محبس
خود قدم بر میدارد بلی ... این درست همانقدر فضائی
است که اومت چند ماه مانند مرغی در قفس در آن محصور
بوده است. دست‌های خود را بهم می‌فشرد شانها را تو کشیده
بود و در چشمان تبار و خونیش اشعه قرمز جنون دیده

می‌شد. ولی در این موقع هنوز حضور ذهن خود را از دست نداده بود، زیرا گاه بایصبری بیکطرف می‌زخم میشد تا ببیند آیا کزنتویك تصمیمی گرفته است یا نه.

نه.. ده دقیقه باینطریق طی شد. اتفاقی که پس ده دقیقه رخ داد اتفاقی بود که هیچیک از ما پیش بینی آنرا نمیکردیم.

کزنتویك بآرامی دست سنگین خود را بلند کرد همه با هیجان منتظر بودند که به‌بینند چه میکند. ولی کزنتویك بازی نکرد و با پهلوی دستهای خود مهره‌ها را روی صفحه برهم ریخت. البته در آن لحظه ما ملتفت نشدیم که او باینطریق بازی را هم می‌زند و قبل از اینکه شکستش واضح شود آثار آنرا محو نموده است. چیز باور نکردنی... یك قهرمان بین‌المللی برنده مسابقه‌های بیشمار در مقابل یك ناشناس مهره‌ها را برهم میریزد تا ضعف خود را از دیگران بپوشاند. در مقابل مردی که ۲۵ سال است دست بمهره شطرنج نبرده است و از طرفی دوست ما... این ناشناس در مسابقه‌ای قهرمان بین‌المللی را مغلوب

كرده بود .

بدون اينكه متوجه خود باشيم همه از شدت هيجان درجاي خود ايستاده بوديم . همه كس خود را موظف مي- دانست عملي كند يا چيزي بگويد و بوسيله اي اين وحشت و هراس لذت بخش را از خود ظاهر سازد .

تنها كسي كه حركت نمي كرد كزنتويك بود . بعد از مدت مديدي بالاخره سر را بلند كرد و بانگاه خشمناكي بر دوست ما نظر افكنده گفت : « حاضريد يكدست ديگر بازي كنيم ؟ » آقاي ب با اشتياق قبول كرد و قبل از اينكه من موفق شوم و تصميمي را كه گرفته بود كه بيش از يك بار بازي نكند باو خاطر نشان نمايم ، در مقابل صفحه قرار گرفت و با عجله تب آوري مهره ها را روي صفحه جاي داد . انگشتانش طوري ميلرزيد كه پس از قرار دادن هر مهره اي روي صفحه سر مي خورد و ناراحتي كه از هيجان او در من توليد شده بود كم كم بصورت اندوه عميقي در- آمد . اين مرد آرام و متين بموجودي عصباني و پرشور تبديل يافته بود .

رعه هر لحظه بیشتر لب او را بحرکت میآورد و مانند اینکه تب سختی آنآ به کسی حمله کند بدنش بشدت میلرزید. دراین موقع آرام باو گفتم: «کافست... دیگر بازی نکنید. امروز شما زیاد خسته شدهاید خیال میکنم بس باشد.» خنده بلند و شیطانی سرداده و در جواب من گفت هاهاها... من خسته باشم اگر هر بازی آنقدر طول نمیکشید هفده دست دیگر هم بدون خستگی بازی میکردم... تنها چیزی که اندکی مرا خسته میکند این معطلی و بی کار ماندن است، سپس رو به کزنتویک که با نگاه آرام ولی در عین حال سخت خود بر حریف نظر میکرد با لحن خشنی گفت یااله شما باید بازی را شروع کنید...

بین دو حریف غضب شدید و حالت مخصوصه خطرناکی بوجود آمده بود، دیگر این بازیکنها دو نفر حریف نبودند که برای آزمایش و سرگرمی باهم دست و پنجه نرم کنند اینها دو خصم جانی بودند که هر يك برای معدوم کردن دیگری چنگال تیز کرده بودند و قسم یاد کرده بودند که

یک دیگر را محو و نابود سازند.

کز نتویک مدتی طول داد تا بازی را شروع کند و من بطور واضح فهمیدم که این عمل را عمداً میکرد. گویا خوب ملتفت شده بود که کنندی او حریف را خسته و منقلب میکرد و با این حربه میخواست بر او حمله نماید.

بعد از چهار دقیقه تمام تازه با سهلترین و عادی ترین طرزی بازی را افتتاح کرد، یعنی پیاده جلو شاه را دو خانه جلو برد. آقای ب. فوراً با پیاده خود همان عمل را انجام داد، دوباره کز نتویک بطور عصبانی کننده ای بصفحه نگاه میکرد. ما همه باطپش قلب در انتظار بودیم، حالت ما شبیه بوقتی بود که شخص برقی در آسمان می بیند. طبیعاً منتظر صدای رعد میشود ولی آن صدا دیر میکند. کز نتویک اصلاً حرکت نمیکرد. آرام و بی صدا فکرمی کرد. ولی هر دقیقه بیشتر بر من ثابت میشد که این کنندی عمدی و از روی نقشه است و وقت پیدا شده بود که من در حرکات آقای ب. مطالعه کنم. سه گلاس آب را تا ته نوشید. یادم بشرح حال او آمد که میگفت در زندان

هم بعطش شدیدی مبتلا شده بوده است. تمام آثار هیجان غیرعادی در وجود آن بدبخت نمایان شده بود. پیشانی او خیس عرق بود. جای زخم دستش قرمز تر و نمایان تر گشته بود. تا اینموقع اختیار نفس در دست خودش بود ولی در حرکت چهارم وقتی کزنتویک باز به بحر تفکرات بی انتهای خود فرو رفت آقای ب. فریاد زد: «بازی کنید عجب...» کزنتویک چشمان سرد خود را بلند کرده و گفت: «اگر من اشتباه نکنم قرار ما بر اینست که بین هر دو بازی ده دقیقه حق فکر کردن داشته باشیم و من برای حفظ این قانون تندتر از این بازی نخواهم کرد...»

آقای ب. لبهای خود را میگزید. پاهای او در زیر میز هر لحظه بیشتر از پیش حرکات سریع میکرد. فکر عجیبی بسر من آمد و میترسیدم که ناگهان عقل خود را بکلی گم کند.

در حرکت هشتم باز اتفاق تازه ای رخ داد. آقای ب. که تا این دقیقه با بی صبری تحمل کندی حریف را میکرد بیش از این تاب مقاومت نیاورد بشدت خود را عقب

وجلو ميبرد وبا دست زوى ميز ضرب ميگرفت. كز نتويك كله گنده خود را بلند كرده و گفت: « ممكن است از شما خواهش كنم كه اينگونه ضرب نگيريد؟ ... اينكار حواس مرا پرت ميكند.. وقتى اين صدا ميآيد من هرگز موفق نميشوم كه بازى كنم...» آقاى ب خنده كوتاهى كرده و گفت: «هاها ملتفت شدم» كز نتويك قرمز شده با لحن سختى گفت: «مى خواهيد چه بگوييد». آقاى ب باز هم خنديد و با خنده شيطانى گفت: «هيچ فقط ميگويم كه شما خيلى عصبانى هستيد» كز نتويك سر خود را بزير افكند و سكوت كرد. براى بازى بعدى هفت دقيقه طول داد و بازى مثل سابق بحالت سكوت مرگبار افتاد. كز نتويك لحظه بلحظه بيشتر عميق مى شد و حال ديگر ده دقيقه وقت صرف مى كرد تا تصميمى بگيرد و رفتار حريف او هم لحظه بلحظه عجيب تر ميشد. مثل اين بود كه بازى كه در جريان آن بود فراموش كرده و بفكر ديگرى پرداخته بود. ديگر در اطاق قدم نميزد و آرام سر جاى خود نشسته و در حاليكه بنقطه مبهمى چشم دوخته بود بدون وقفه كلمات نامفهومی

بر لب میآورد . آیا در وضع این بازی غرق شده بود یا اصلاً آنطوریکه گمان میبرد در فکر خود يك دست بازی دیگر میکرد؟ قبل از آن معمولاً وقتی نوبه باو میرسید هر دفعه که ما باو یاد آوری میکردیم یک دقیقه وقت کافی بود که او کاملاً متوجه بازی شود. ولی از اینکه حالا بکلی همه ما و حتی کزنتویک را هم از یاد برده و در شرف فرو رفتن بحالت بحران بودن ناراحت بودم. بحران در بازی نوزدهم ظاهر شد . تازه کزنتویک بازی کرده بود که آقای ب فیل خود را سه خانه دور تر برد و بدون اینکه بصفحه شطرنج نظری بینکند با صدائی که ما از جای خود پریدیم فریاد زد « کیش. کیش به شاه» ما همگی بر روی صفحه خم شدیم تا شاید از بازی چیزی بفهمیم. ولی اتفاقی که بعد از دقیقه‌ای رخ داد چیزی بود که ماهرگز انتظار آن را نداشتیم . کزنتویک با آهستگی هر چه تمامتر سر خود را بلند کرد و یکی یکی ما نگاهی کرد کاری کرد که هر گزندیده بودیم. خنده تمسخر آمیز و راضی بر لبانش نقش بسته و مانند این بود که خوشحالی

فوق العاده ای باو روی آورده باشد . پس از اینکه مدتی از این فتح خود که ما هنوز علتش را نمیدانستیم علامت سرور نشان داد رو بهمه کرده و با ادب مخصوصی گفت: « خیلی متأسفم ولی نمیدانم چگونه ممکن است که شاه من طرف کیش واقع شود هیچکدام از آقایان چنین وضعی را مشاهده میکنند؟ »

همه با دقت بررسی کردیم، سپس چشمان مضطرب خود را بطرف آقای ب گردانیدیم. شاه کز نتویک بوسیله پیاده ای کاملاً محفوظ بود. هر بچه ای متوجه میشد . بنا بر این کیش به شاه او درست نبود . آیا رفیق مضطرب ما بدون اینکه بفهمد مهره ای را عوضی حرکت داده بود ؟ سکوت مطلق او را بخود آورد، بنوبه خود یکبار صفحه را بازدید کرد و بالکنت زبان گفت: « ولی شاه باید در ۷ ج باشد. چرا سرجای خود نیست هرگز . شما اشتباه میکنید . روی این صفحه همه چیز مغشوش شده است . این پیاده مال خانه ۵ چ است نه ۴ چ . عجب این اصلا یک بازی دیگریست ... این .. » ناگهان صحبت خود را قطع کرد.

من بازوی او را کشیده بودم و حتی چنان نیشگونی گرفتم که با وجود گیجی فهمیده بود، پس برگشت و با چشمان از حال رفته‌ای بمن نظر کرده گفت: «چه خبر است؟ از من چه می‌خواهید؟» انگشت خود را بروی علامت زخم او گذاشته و آهسته گفتم: «بیاد بیاورید» چشمانش با دست من حرکت کرده و بروی قرمزی دستش افتاد. ناگهان لرزش شدیدی سراپای او را گرفت.

با لبهای بیرنگ گفت: «شما را بخدا قسم میدهم آیا از روی دیوانگی عملی از من سرزد، یا کلمه‌ای گفتم. آیا من دوباره ؟...»

آرام باو گفتم: «نه ولی دیگر بازی نکنید. درست موقع گرفتن تصمیم است، بخاطر بیاورید که طیب بشما چه گفت.»

آقای ب از جا برخاسته در مقابل کزنتویک خم شد و با تمام ادب و نزاکت سابق خود گفت: «خواهشمندم که رفتار احمقانه مرا ببخشید. آنچه من گفتم پوچ و نامربوط بود. برنده بازی شما هستید.» و سپس بجانب ما برگشت

و گفت: «همچنين از آقا يان نيز معذرت ميخواهم ولي من كه بشما گفتم به علم من زياد اميدوار نباشيد. اين اتفاق مضحك را بايد ببخشيد. اين آخرين دفعه‌اي بود كه من در عمر خود دست بشطرنج زدم.» دوباره در مقابل ماخم شد و با همان طريق اسرار آميز و مخفي كه اول آمده بود از آنجا دور شد. من تنها كسي بودم كه ميدانستم چرا اين آقا ديگر دست بشطرنج نخواهد زد. بعد سر جاي خود ايستاد، گوئي از خطري رسته بود ... ماك كنور از روي نااميدي گفت: «اي ديوانه ملعون»! .. كز نتويك آخرين كسي بود كه صندلي خود را ترك كرد و قبل از اينكه از آنجا دور شود باز هم نظري بر بازي نيمه‌كاره افكند و حالت بزرگوارانه‌اي بخود گرفته گفت: «جاي تأسف است. وضع او چندان بد هم نبود، از لحاظ يك بازي كن متفنن اين آقا استعداد قابل توجهي دارد.»

پايان



كازانووا

«من مردی هستم آزاده و بیوطن»
کازانووا

مقدمه نویسنده

کازانووا

کازانووا بطرز خاصی وجود تاریخی یافته است و با کیفیت عجیبی در ادبیات جهان دارای اسم و رسم شده است و بی آنکه کوچکترین شایستگی و استحقاقی داشته باشد در معبدی که خاص بزرگانست جای گرفته است.

پایه شاعری و ارزش اشعار او همان اندازه است که اصلزادگی و لقب عجیب او یعنی «سنگالت». این اسم بدون داشتن ریشه و معنای واقعی از چند حرف الفبای تشکیل یافته است و مفهوم خارجی ندارد.

اشعاری را که وی در فاصله رفتن از تختخواب پای میز بازی درباره زن ناشناسی سروده است باید با سریشم

بادیات چسباند.

برای خواندن کتاب «ایزو کامرون»^۱، آن داستان واهی عجیب، باید صبر ایوب بکار برد؛ و وقتی «ژیا کومو»^۲ عزیز فلسفه میافد باید چانه را محکم در دست گرفت تا از خمیازه پیاپی جلوگیری شود.

آری کازانوا، طفیلی و سربار جامعه، از مزایای شاعری هما نقد بر خوردار است که از اصيل زادگی و نجابت. ولی جرأت و جسارت او بحدیست که همانگونه که در مدت زندگی، این پسر، این هنرپیشه گمنام، این کشیش حقیر، این سرباز فراری و این قمارباز متقلب موفق شد با پادشاهان و امپراطوران دوش بدوش بنشیند - و عاقبت هم در میان بازوان آخرین فرد خاندان شاهی یعنی «پرنسس دولین»^۳ جان بسپارد بهمان طریق هم این روح كوچك كه در مقابل عظمت دیگران چون خاکستری بود که هر لحظه باد

1. Isocameron کتابیست بقلم کازانوا

2. Giacomo اسم كوچك کازانوا

3. P. D. Ligne.

حوادث میتوانست ذرات آنرا پراکنده کند موفق شد وجود حقیر خویش را ابدی کند.

عجیب آنست که وقتی هموطنان مشهور او که شعرای بنامی بودند مانند «متاستاز»، «پارینی» (Parini) و «توتی-کانتی» (Tutti Quanti) که بمنزله کتابخانه جاندار زبان‌شناسی بود -، فراموش شده و از خاطر‌ها رفته‌اند یا در حینی که «ژورزالم لی براتا» و «پاستورفیدو» اشخاص تاریخی که دیگر هیچکس نام آنها را بر زبان نمی‌آورد در گوشه کتابخانه‌ی گرد و خاک‌سر و رویشان را گرفته‌است. کتاب «ایلیاد» شهوی این قمارباز بالفطره جای خود را در ادبیات دنیا باز می‌کند و چنان خوانندگان پرشوری مییابد که تمام شاعران ایتالیا (پس از «دانته» و «بوکاس») رادر عرصه شطرنج استهوار ابدی مات میکند. و عجب‌تر آنکه کازانوا در این قمار بزرگ بی هیچ مایه داخل شده و چنین برد کلانی نصیبش شده است.

کازانوا در زندگی خود لحظه‌ی باوظیفه و پشتکار روبرو نشد و شبی را مانند هزاران شاعر یا نویسنده که

دود چراغ میخورند و زحمت می کشند تا عاقبت نام خود را بمدت بسیار کوتاهی برسرزبانها بیندازند بروز نیاورد. کازانووا زندگی را آسان میگرفت و هرگز ذره‌یی از خوشی، و سر سوزنی از شادکامی، و ساعتی از خواب شیرین، و دقیقه‌یی از لذت خویش را فدای بدست آوردن نام ابدی نکرد.

خوشا بحال کازانووا که در مدت عمر کوچکترین کوششی برای بدست آوردن افتخار نکرد، ولی افتخار خود در برابرش بزانو درآمد. تاروزی که هنوز دیناری درجیب و روغنی در چراغ عشق و بازیچه‌یی برای سر گرمی در دست داشت انگشتان خود را به مر کب آلوده نکرد. روزگاری که همه او را از خود رانندند، زنها باو خندیدند و تك و تنها بدون سر گرمی مانند سایه‌یی از گذشته برجای ماند. آنوقت بنوشتن پرداخت تا با یادآوری ایام شیرین گذشته تلخی دوران پیری را از یاد ببرد، و برای آنکه از شدت کسالت و عذاب روحی خود بکاهد، کازانووا جوان و پرشور را بهم صحبتی پیرمردی شصت ساله، یا کازانووا

فرتوت و پوشیده، طلبید.

تنها اثر ادبی کازانووا، همان شرح زندگانی اوست؛ ولی چه زندگانی: پنج داستان، بیست کمدی، یک خروار حکایت، یک مجموعه ضرب‌المثل و شرح شیرینی از گذشته. در اینجا شرح حالی می‌بینیم که حاوی تمام نکات یک اثر هنری مفصل و کامل است، بدون آنکه نویسنده آن هنرمند و ادیب فاضلی باشد. آنچه حکایت از نبوغ کازانووا میکند سبک نگارش و طرز روایت او نیست، بلکه نبوغ او در طریقه‌ایست که او زندگی کرده است.

کازانووا صنعتگریست که نمونه و موارد اولیه و اتاق کارش را وجود خود او تشکیل میدهد و لطف و اثر وجودی او همانست که نویسندگان در فکر و خیال خود بزحمت نظیر آنرا مجسم میکنند و برای توصیف آن بنظم و نثر متوسل میشوند. آنچه را که دیگری باید اختراع کند کازانووا با دم‌گرم خود حس کرده است؛ و چیزی را که دیگری در عالم خیال ابداع میکند او با بدن پر از حرارت خود دریافته است. بهمین دلیل است که در اینجا نیروی خیال و قدرت قلم

احتياجى بتكلفات لفظى و صنايع ادبى پيدا نمى كند.
 از «بالزاك» كه بگنديم هيچ نويسنده تواناى ديگر
 بقدر كازانووا درزندگى خود اينهمه مناظر متنوع و اوضاع
 مختلف ندیده و حتى در مدت يك قرن هم كسى نظير اين
 مناظر و حوادث را با قلم تشریح و توصيف نكرده است.
 اگر شرح حال او را از نظر اتفاقات و حوادث (البته نه از
 حيث عمق مطالب و ارزش روانشناسى) با آثار «گوته» يا
 «ژان ژاك روسو» و معاصرین ديگرش مقايسه كنيم مى بينيم
 كه آنها چقدر از حيث مطلب فقير و از حيث فضا درتنگى و
 از نظر اجتماعى ساده و بى پرايه هستند؛ و اين خداوندان
 ادب در مقابل حادثه جويى كه شهر و مملكت و شغل و محيط
 و زن را مانند جامه خود هر لحظه تغيير مى داد در حكم كودك
 تازه كارى بيش نيستند.

نقص كار مردان فاضل و اهل مطالعه در اينست كه
 بجای آنكه خود داخل در معركه زندگانى باشند و دقايق
 لذت را هم بنقسه درك كنند بر خلاف قانون طبيعى دنيا
 غلام وقت و وظيفه ميشوند. تمام هنرمندان واقعى بيشتر

اوقات خویش را در کنج انزوا و در مقابل اثر خود بسر میبرند، ولی آن کسی که صاحب هنر و اثری نیست آزادانه در میان دنیای وسیع بگردش و مطالعه در احوال دیگران میگذراند. هنرمند معمولاً آنچیزی را تشریح میکند که خود در تمام عمر با آن روبرو نشده است.

ولی متأسفانه کسانی که وقت روبروشدن با اتفاقات گوناگون و حوادث متنوع دنیا را دارند، در عوض توانایی آنرا ندارند که از تجارب خویش استفاده کنند و آنرا شرح دهند. در عین حال هنرمندی که بتواند کوچکترین حادثه را جامهٔ ابدیت بپوشاند طبیعتاً از برخورد با آن حوادث بدور است: جمعی شراب ندارند و جماعتی پیاله. مرد زندگی و عمل با چیزهایی برخورد میکند که شاعر و نویسنده مجال مواجهه با آنرا ندارد، در عوض او هرگز قادر بیان دیدنیهای خود نیست.

بندرت اتفاق افتاده است که شاعری شرح حال پرحادثه و جالب توجهی داشته باشد، همانطور که مرد زندگی بندرت قادر بتشریح حوادث زندگی خویش شده است.

اینجاست که موفقیت درخشان کازانووا آشکار می‌شود. بالاخره يك بار در دنیا، تصادف کرد که مرد خوشگذران و عیاشی، که کام او لذایذ دنیا را بی‌حد و حساب چشیده و سرنوشت نیز صدها حادثهٔ پرشور و متنوع را که در نهانخانهٔ خود داشته برایگان در دسترس او گذاشته است، موفق شد شرح زندگانی خارق‌العادهٔ خویش را بدون رعایت قواعد خشك اخلاقی و استعارات بی‌معنی شاعرانه و فلسفه‌بافی‌های کسل‌کننده، بهمان کیفیتی که خود آنرا درك کرده و مفهوم مادی آنرا دانسته است، تشریح کند.

از همه بالاتر آنکه وقتی این پیرمرد خسته و عصبانی در گوشهٔ قصر «دو کس» Dux بنوشتن خاطرات خود مشغول بود هرگز بخواب هم نمیدید که روزی مورخین باریش‌های سفید بر آثار او خم شوند و بهترین نمونهٔ زندگانی قرن هیجدهم را از میان نوشته‌های او جستجو کنند و هرگز بخاطر او نمیرسید که ۱۲۰ سال پس از مرگ وی جمعیتی بنام (جمعیت کازانووا) در پاریس عزیزش (که رفتن او بآنجا قدغن شده بود) جمع خواهند شد و اوراق پراکنده‌ی را

که از نوک خامه بیقید او بیرون آمده است بادقت خواهند خواند و نام زنانی را که وی روی آنها خط کشیده بود بسختی و اشکال معلوم خواهند کرد. ولی جای نهایت خوشوقتیست که این مرد خودنما هر گز چنین پیش بینی نکرد و بهمین دلیل نور حقیقت از خلال نوشته های او نمودار است. از آنجا که این قمارباز در پشت آخرین میز قمار زندگی بنوشتن این سطور پرداخت و بدون توجه بسر نوشت آن اوراق را بدست قضا و قدر سپرد و بدنیای دیگر شتافت سرانجام شهرت همیشگی یافت. شاید همین امر سبب شد که این کتابدار قصر دو کس دوش بدوش «ولتر» و شعرای بزرگ دیگر قرار گیرد. ممکنست امروز ما نقائص اخلاقی و روح بی بند و بار او را در زندگی نپسندیم و یا او را در زمره مورخین و هنرمندان بشمار نیاوریم ولی آنچه محال بنظر میرسد اینست که شهرت نام او را از میان ببریم، زیرا هنوز داستانی قهرمانی تر از زندگانی او و روحی زنده تر از او نمیتوانیم بیابیم.

«میدانید که شما مرد بسیار زیبایی هستید؟»
گفته فردريك کبير به کازانووا در
سال ۱۷۶۴ در پارک «سان سوسی».

تصویر جوانی

در سالن تئاتر یکی از شهرهای کوچک فرانسه، آوازه خوانی
روی سن مشغول خوانندگی بود و چون آواز او قطع شد
تماشاچیان بشدت برای او دست زدند، ولی لحظه‌ای بعد،
وقتی خواننده دوباره نغمه‌یی آغاز کرد، توجه مردم کم
از او بسوی دیگر معطوف شد.

بزرگان و اعیان شهر از لژی بلژ دیگر در حرکت
بودند. زن‌ها همه، در حالی که با قاشق‌های نقره شربت و
بستنی پر تقال می‌خوردند، دوربین‌ها را بچشم گرفته بودند و
يك نقطه مینگریستند. در این هنگام دل‌کشی که روی سن
آمده بود بیهوده از چرخ خوردن کبوتران داستان‌ها نقل

میکرد و در صدد خندانند تماشاچیان بود، زیرا کسی توجهی باو نداشت. در این لحظه نگاهها همه با کنجکاوی زیاد بطرف ناشناسی معطوف بود که با وضعی غرور آمیز و بی اعتنا بشیوه اعیان و محترمین دیرتر از موقع وارد اپرا شده بود.

اندام درشت و پهلوانی این ناشناس بالباسهای فاخر پوشیده شده بود. بالا پوشی از مخمل خاکستری رنگ گرانها بر تن داشت که چینهای آن زیر جلیقه‌یی از پارچه زربفت اصل با سلیقه خاصی سوزن دوزی شده بود. سرپای اندام او را، شال گردن، جوراب ابریشمی، توریهای قیمتی و زینت آلات طلایی آرایش می داد.

کلاهی مجلل از پر سفید در دست داشت... و عطر ملایم و دلپذیر گل سرخ از اطراف او بمشام میرسید.

مرد ناشناس با این وضع و لباس، چون بوسط تالار آمد، با وقار و طمأنینه خاصی خود را بتکیه گاه اولین صف صندلیها کشانید و دستهایش را که با چند حلقه انگشتر زینت شده بود با غرور تمام بر روی قبضه شمشیر جواهر نشان خویش قرارداد و بی اعتنا بتوجه مردمی که بسرپای او

خیره شده بودند عینک دستی طلای خود را بالا برد و با حرکاتی مصنوعی لژهای اطراف را ورنانداز کرد.

در این وقت تماشاچیان کنجکاو نیز هریک از صندلی خود نیمه خیز برخاسته پس از دقت کامل در سیمای او عقاید گوناگونی ابراز میداشتند:

« این شخص شاهزاده ایست؟ آیا مسافر اعیان و پولداری است؟ »

همه سرها را بهم نزدیک کرده بودند و زمزمه تحسین-آمیز آنها در باره طرز آرایش او و جواهر و الماسهای گرانبهای وی که با روبانی بسینه اش آویخته بود در فضای تالار شنیده میشد.

خوانندگان از روی سن متوجه شدند که توجه مردم نسبت بایشان رو بکاهش است. نغمه های موسیقی با حرارت اولیه نواخته نمیشود، زیرا زن های رقاصه از پشت سن بطرف جایگاه نوازندگان آمده بودند و از پشت ویلنها میخواستند بدانند این «دوک» محترم کیست که در چنین شب پرشور و فراموش نشدنی بخاطر آنها به اپرا آمده است.

ولی پیش از آنکه چندین صد نفر تماشاچی در سالن معمای وجود ناشناس را حل کنند، خانمهای لژ نشین موضوع دیگری را باهیجان و شور اظهار میکردند: چقدر این مرد زیباست. چقدر زیبا و مردانه است. هیکل توانا، شانهها چهار گوش، دستها گوشت آلود و عضلانی. کوچکترین علامتی از ظرافت زنانه در هیکل درشت این مرد آهنین وجود ندارد. در گوشه‌یی ایستاده است... گردن را مانند گاو وحشی که مستعد حمله باشد کمی بطرف جلو خم کرده است. اگر صورت او را از نیمرخ نگاه کنند می‌بینند که خطوط آن بطوری مرتب و واضح ترسیم شده است که چهره او عیناً مثل نقش سکه‌های رومی بنظر می‌آید. با حرکات زیبایی پیشانی خود را که هر شاعری آرزوی داشتن آنرا میکرد از زیر موهای بلوطی رنگش نمایان ساخت. بینی او مانند قلاب بود و زیر چانه استخوانی و نیرومند او گلوگاه درشتی که بقول زنها علامت مردی کامل است ظاهر بود.

بطور کلی از هر يك از خطوط سیمای او نشانه‌ای از اقتدار و گستاخی و شہامت دیده میشد. فقط لبهای قرمز

اونرمی و ظرافت داشت و از میان آنهاد و رج دندان سفید و پاکیزه مانند دانه های مروارید نمودار بود . مرد زیبا کم کم روی خود را بطرف جمعیت برگردانید . از زیر پلکهای درشت و مردانه او شعله‌هایی از چشمان سیاهش میتابید .

نگاه پراضطراب او ، نگاه شکارچی ماهری بود که هر لحظه برای بچنگ آوردن صید خود آماده باشد . در این هنگام از نگاه چشمان او شعله‌یی برمیخاست که بجانب لژها پرتو می‌افکند . بدون آنکه توجهی به - مردان داشته باشد ، بدنهای نرم و سپید و نیمه لخت زنان را همچون متاعی که در معرض فروش باشد ، مینگریست . مانند خبره‌یی که جنسی را انتخاب کند ، زنانرا با دقت و اندازه میکرد و کاملاً متوجه بود که آنان نیز همچنان بچشم خریداری در او مینگرند . در اینوقت لبان هوس - انگیزش را هم باز کرد . خنده بر لبان درشت او ظاهر شد و برای نخستین بار صف مرتب دندانهای صدفین خود را بیرون انداخت . این لبخند او متوجه هیچ زن خاصی نبود

بلکه تبسمی بود که نثار جنس لطیف زن ، بطور عموم
میشد .

ولی ناگهان در لژی زنی را دید که قبلا می شناخت .
پس نگاه او بآن نقطه تمرکز یافت و شعله یی از حرارت
و میل در دید گانش پدیدار شد . دست چپ خود را از
روی شمشیر بر داشت و با دست راست کلاه پر دار سفیدش
را بلند کرد و با وقار و ملاحظت گردن خود را خم کرد و
بر دستی که بسویش دراز شده بود بعلامت احترام بوسه زد .
ولی کاملا معلوم بود که آن خانم کمی بر خود لرزید و با
حالتی شیفته و مجذوب نا شناس را باطرافیان خود معرفی
کرد : آقای شوالیه «دسنگالت»^۱ با احترام و تواضع
جایی در آن لژ بنا شناس داده شد که نخست با کمال سادگی
رد کرد و پس از اصرار با تشکر قبول کرد و بصحبت
مشغول شد .

کم کم کازانووا صدا را بلند تر می کرد چنانکه
آهنگ صدای او باطراف نیز میرسید: مانند آوازه خوانی

۱. Chevalier de seingalt

ماهر کلمات را با آهنگ زیر و بم ادا می کرد و هر لحظه با صدای بلندتری که همه اطرافیان در سالن آنرا می- شنیدند بزبان فرانسه ملیح و شیرینی از کتاب (هراس)^۱ و ادبیات ایتالیائی مثلهای دلنشین میزد. دست خود را که با انگشترهای زیبا زینت شده بود روی دیواره لژ قرارداد بود تا بخوبی سر دستهای توری ظریف و نگین قیمتی انگشترش بچشم مردم کشیده شود. پس از آن، قوطی سیگار الماس نشان خود را که پر از سیگارهای مکزیکی بود با آقایان تعارف کرد و گفت:

«دوست من وزیر مختار اسپانیا این سیگارها را دیروز با پست برای من فرستاده است.» (این جمله را تا آخر سالن همه شنیدند). وقتی یکی از آقایان از قشنگی میناتور روی قوطی سیگار تعریف کرد او گفت: «این هدیه را فرماندار شهر «کلنی»^۲ که از دوستان نزدیک من است برایم فرستاده است.»

۱. Horace یکی از آثار کرنی شاعر فرانسوی.

۲. Cologne

بدون هیچ مقصود معینی پی در پی حرف میزد، و در میان این طرز خودنمایی، دایم بچپ و راست خود صیادوار نگاه میکرد تا ببیند کلامش چگونه در حضار تأثیر می کند و چندصید بدام او خواهد افتاد. همه سرگرم تماشای او بودند و او خود بخوبی در می یافت که چه اندازه زنان اطراف خود را برانگیخته است. هرچه بیشتر درك میکرد که مورد توجه و ستایش زنان واقع شده است، در خود نمایی جسورتر میشد. با مهارت خاصی موضوع صحبت را طوری تغییر داد که حرف از معشوقه پرنس که در لژ پهلوی جای داشت و کاملاً متوجه لحن زیبا و تلفظ قشنگ فرانسه او بود بمیان آمد و با حرکتی که حاکی از ستایش زن زیبائی بود روی خود را بطرف او کرد و لبخندی هم پاداش گرفت. البته وضع ایجاب میکرد که دوستان؛ این شوالیه را بآن خانم محترم معرفی کنند. در این هنگام دیگر موقع حساس فرا رسیده و تیر او به هدف اصابت کرده بود. او فردا با مهمترین خانم شهر ناهار میخورد و فردا شب در قصر با شکوهی جیب میهمان های پرنس را در قمار خالی میکرد. آخر سرنیز با یکی

از زنان زیبای مجلس شب را بروز میآورد.
همه موفقیت هائی که برای او رومی داد ، از تبسم
ملیح زنان و نگین قیمتی انگشترها و زنجیر طلایی جواهر
نشان و حساب جاری بانك و دوستی با طبقه اعیان تا آزادی
و بی قیدی و تنوعی که در زندگانی داشت همه را مرهون
قامت موزون و اراده آهنین و مردانه خود بود.

کازانووا پس از آنکه با آقایانیکه خوب بصحبت او
گوش داده بودند بتعارف پرداخت و بعد از آنکه از طرف
معشوقه پرنس دعوت شد که در پایان مجلس نزد او برود
بجای خود نشست و دست روی شمشیر گذارد و با علاقه
بآهنگهای موسیقی گوش فرا داد. پشت سر او در هرلژی
پرسشهایی تکرار میشد و دهان بدهان این کلمه گردش می-
کرد: «شوالیه دسگالت» . هیچکس بیش از این جمله از
حال او اطلاعی نداشت ، نمیدانستند از کجا میآید و نه
میدانستند چه میکند و بکجا خواهد رفت ؛ فقط همه اسم
او را در تمام سالن، حتی آواز خوانها در روی سن، زیر لب
زمزمه میکردند.

ولی نا گهان يك رقاصه ونیزی شروع بخندیدن کرد
و با خود چنین گفت: «شوالیه دسنگالت این شیاد کازانووا
پسر «بورانلا»^۱ است که ۵ سال پیش با زبان چرب خود
خواهر مرا از راه بدر برد ، این همان دلچکی است که
«براگادن»^۲ پیر را سرگرم میکرد . پشت هم انداز پست
فطرت !»

اما از آنچه میدانست کلمه‌یی با کسی در میان نگذاشت
و پس از اشاره‌هایی که میان او و کازانووا رد و بدل شد
ترجیح داد که بجای بر پا کردن آشوب ، آن شب را در
آغوش او بسر برد !



«سرمایه حقه بازان ، حماقت مردم ساده لوح است.»
کازانووا

عیاشیها ، معاشقات

از زمان جنگهای هفت ساله تا انقلاب کبیرفرانسه، در مدت يك ربع قرن، آرامش کامل در اروپا حکمفرما بود.
در سینه امیران هابسبورگ و بوربن و هوهنزولرن دیگر نفس برای جنگیدن باقی نمانده بود.
شهرنشینان مشغول کشیدن پیپ و سر بازان سرگرم برق انداختن اسلحه‌های بی فایده خود بودند.
مردمان رنج دیده کمی مجال استراحت میافتند و فقط جهانگشایان ؛ دور از جنگ، کسل شده بودند و شاهزاده های کوچک در مراکز محدود اقتدار خود در جستجوی سر گرمی تازه بودند.

ملاکین و اربابان بتقلید اعیان و بزرگان در قصر-
های قدیمی خود که تازه تعمیر شده بود با وجود داشتن
انواع وسایل آسایش و راحت ، مانند باغ پرفواره و
نارنجستان و شکارگاه ، باز هم کسل بنظر میرسیدند. اینها
از شدت بیکاری حتی دانشدوست و ادب‌پرور نیز شده بودند.
یا مشغول کاغذپرانی بهولتر و دیدرو بودند، یا ظروف قدیمی
و چینی و مدالهای قرون وسطی و آثار صنایع ظریفهٔ عجیب
و غریب گردمی آوردند و یا هنرپیشگان فرانسوی و آوازه-
خوانان و رقاصان ایتالیایی را بکاخ خود دعوت میکردند.
تنها حکمران «ویمار»^۱ بود که چند نفر آلمانی
بنام، مانند «شیلر» و «گوته» و «هردر»^۲ را بدربار خود دعوت
کرده بود. غیر از اینها شکار گراز و صید دریا هم به
تفریحات ثباتر اضافه میشد و از آنجا که هر وقت دنیا از
جنگ و جدال خسته میشد بازی ورق و تأثر و مد اهمیت
فوق العاده مییابد ، شاهزادگان تمام حس رقابت و قدرت
سیاسی خود را در این راه بکار میبردند. معروفترین رقاصه-

1. Weimar.

2. Herder

ها و موسیقی دانان و فلاسفه مانند کلاک. هاندل ، متاساز و هاس همه در این حراج - که شاهزادگان کوچک بر پا کرده بودند و هر يك ميخواستند بهترین و تازه ترین استاد فن را بنزد خود جلب کنند - شرکت یافتند.

در واقع این ذوق و سلیقه بیشتر برای تفاخر به همسایه ابراز میشد نه بمنظور رغبت و میل شخصی اعیان بصنعت و هنر. همه برای خود رئیس تشریفات برگزیده و سالنهای بزرگی برای اوپرا و تئاتر بنا کرده بودند.

فقط يك چیز کم داشتند آنهم فراهم آوردن مجالس معاشرت بود بلکه میهمانان اصیل و شخصیت های معروف خارج به محافل آنها بیایند و روح تازه ای بشهر کوچک آنان بدمند. بمجرد احساس این مهر و رغبت که از طرف شاهزادگان ابراز می شد عده ای از اشخاص بی سرو پا که در جستجوی حوادث تازه بودند خود را در زیر نقاب نجیبزادگی پنهان میکردند و با کالسکه ها و درشکه های رنگارنگ از شهری دیگر میرفتند و بمحض ورود بشهری بهترین اتاقها را برای اقامت خود اجاره میکردند و در بهترین

محلّه شهر اقامت میگزیدند.

هریک از آنها برای خود لقب پرطمطراقی انتخاب میکرد و چنین مینمود که از نقاط دور دست مانند هندوستان و مغولستان، بقصد جهانگردی عزیمت کرده است. سراپای وجودشان، مانند قلاب کفش آنها، با جواهر بدلی زینت یافته بودند.

به اکثر زبانها صحبت میکردند و مدعی بودند که تمام بزرگان و فرمانروایان را از نزدیک میشناسند و در تمام جنگها شرکت داشته و در همه مدارس عالی تحصیل علوم کرده اند.

جیب و بغل آنها پر از نقشه های عملی و دهانشان پر از کلمات نویدبخش بود و مدام نقشه لاتار و چگونگی وضع مالیات اضافی و طرز آسان عملی شدن اتحاد کشورها را طرح میکردند و وعده تقدیم هدایایی مانند زن و غلام و نشان علمی بمردم میدادند. در هر درباری خود را بطرز تازه ای می آراستند. گاهی خویشان را عضو فراموشخانه معرفی میکردند و گاهی نیز نزد امرای طماع و پولدوست

بکیما گری تظاهر میکردند!

نزد شاهزاده‌یی که اهل تفریح بود بدلالی محبت
میرداختند و در پیش دو کی که جنگدوست بود نقش
جاسوس بازی میکردند و اگر شاهزاده‌یی اهل فضل و دانش
بود آنها فیلسوف و شاعر عالیقدر میشدند!

در خرافات پرستان با اسلحه ستاره شناسی، در خوش
باورها با ترسیم نقشه‌های عملی، در قمار بازان با ساختن
ورقهای تقلبی و در اشخاص ضعیف با تظاهرات اجتماعی
خود نفوذ میکردند. از همه جالب‌تر چنان نقاب اسرار-
آمیزی بر چهره میزدند که در عین مرموز بودن بر لطف
آنها نیز افزوده میشد و کسی از هویت حقیقی ایشان سر
در نمی‌آورد. ناگاه با شعله‌ای خیره کننده در درباری ظهور
میکردند و ناگهان نیز مانند شبح مردگان بی سرو صدا آنجا
را ترك میگفتند. بهر درباری که راه می‌یافتند، بدون اینکه
احترام واقعی بایشان گذارده شود، درباریان از حضور
آنها محظوظ میشدند و هرگز در این اندیشه نبودند که
زنان آنان همسران واقعی ایشانند یا نه؛ و یا دخترانی

که همراه آنانند گوهر عفت خود را از دست داده اند یا خیر. زیرا درباریان همه طالب کسی بودند که وسایل تفریح آنان را فراهم کند و تا وقتی که وجودی برایشان تفریح آور بود و از حد نزاکت هم خارج نمیشد، مانند همکاران درباری خود با او رفتار میکردند، ولی درموقع ضرورت نیز با نوک پا آنرا از دربار میراندند و یا آنان را مانند «موزار» یا «آفلیزیو»^۱ از سن متأثر یکسر بزنند و میراندند.

آنها که از همه ماهرتر بودند خود را دریکی از دربارهای معتبر بزور جا میکردند، مثلاً مأمور وصول مالیات یا معشوق یکی از زنان درباری میشدند، یا اصلاً با یکی از ایشان ازدواج میکردند.

ولی اغلب میدانستند که تمام لطف آنها بتازگی و ناشناسی ایشان است و تا هنوز کار بجای نازک نکشیده بود خود را از انتظار مخفی میکردند.

مثلاً اگر در قمار تقلب آشکار از ایشان دیده میشد

۱. Afflissio, Mozart نام دو تن از قماربازان حادثه جوست.

یا اگر دست در جیب اعیانی کرده بودند ، یا در درباری بیشتر از اندازه رخنه میکردند فوراً درباریان کفششان را جفت میکردند و مجبورشان مینمودند که بین فرار و حبس با اعمال شاقه یکی را انتخاب کنند .

گاهی نیز تغییر قیافه دادن باعث نجات ایشان از چوبه دار میشد. بهمین جهات بود که این شوالیه‌های زیرك پیوسته در سراسر اروپا بمسافرت پرداخته بواسطه شغل ننگین خود از درباری بدربار دیگر مهاجرت میکردند . بدینگونه در تمام دوره قرن هیجدهم این جیب‌برها با همان قیافه از مادرید به سن پترز بورك و از آمستردام به پترزبورك و از پاریس به ناپل در رفت و آمد بودند.

در اوایل مردم تصور میکردند که اگر کازانوا در هر دربار یا سر هر میز قماری با آشنایان خود مانند تالوین ها ، آفلیزیوها ، شوارن‌ها و «سن ژرمن‌ها»^۱ رو برو میشود امری اتفاقیست، ولی بعدها معلوم شد که این مسافرت‌های پیاپی بهیچوجه جنبه تقریحی ندارد.

۱ . قمارباران و حادثه‌جویان مشهور قرن هیجدهم .

آنها هرگز نمی‌توانستند در يك نقطه مدتی توقف کنند و در آنجا برای مدتی درامان باشند. و فقط باتشکیل دادن کنسرتها می‌توانستند خود را دسته جمعی از جایی بجای دیگر انتقال بدهند و در واقع خانواده‌یی تشکیل داده بودند که جالب توجه نباشند. و این درست راه ورسم زندگی حادثه جویانست.

هر جا افراد این دسته با هم برخورد میکردند راهی برای جیب‌بری گسترده میشد. یکی دیگری را به مجمع مهمی معرفی میکرد و مقام و عنوانی که برای او قایل میشد این بود که خودش حاضر است سرمیز قمار با او بازی کند، آنها همه چیز خود را مانند زن و لباس و بازی و اسم عوض میکردند غیر از يك چیز، یعنی همیشه رذل و فرومایه باقی میماندند.

هرگز مال مردم بی‌دفاع را غارت نمی‌کردند و به کالسکه‌ها در خیابان‌ها حمله نمیبردند، بلکه همیشه جیب احمقها را خالی می‌کردند. بجای زور بازو هوش و فطانت داشتند و در عوض خشونت و مشت آهنین دزدان بی‌حیائی را

سرمایهٔ خود ساخته بودند.

فن ظریف روانشناسی را بکار میبردند و بجای اینکه مانند قدیم دست بکشت و کشتار و آتش زدن خانه‌ها بزنند؛ فقط بوسیلهٔ ورقهای ساختگی و معامله‌های تقلبی دزدی میکردند.

اینها از همان نژاد جسوری بودند که باسم سرباز بهندوستان رهسپار میشدند و در میان قشون دست بدزدی میزدند و هر گز حاضر بزندگی آبرومند نبودند، بلکه ترجیح میدادند که جیب خود را هر قدر هم خطرناک باشد یکجا پر کنند. فقط طرز کار اینها از قدیمیها ظریفتر و قیافه‌شان از آنها آراسته‌تر بود. این دزدان زبردست دیگر مشت خود را گره نمیکردند و ادای حرکات خشن سربازان و مستان خونخوار را در نمی‌آوردند، بلکه بر عکس انگشتان نازک خود را بانگشترهای نگین‌دار زینت میدادند و گیسهای عاریهٔ زیبایی بر سر میگذاشتند، دوربین‌های ظریفی بر چشم می‌نهادند و مانند رقاصان ماهر روی پای خود بنرمی و مهارت چرخ میخوردند. در محاوره مانند

هنرپیشگان تا تر کلمات را با طمطراق ادا میکردند و همچون فلاسفه بعمق مسائل وارد میشدند. در حالیکه قیافه مضطرب خود را با نقاب خونسردی آرام نشان می دادند، سر میز قمار جیب حریفان را خالی میکردند و با شیرین زبانی، عشق دروغی و جواهر بدلی خود را در نظر زنان بی آرایش و اصیل جلوه میدادند.

نمیتوان انکار کرد که این طبقه، همه دارای ظرافت فکری و قدرت جلب قلوب بودند و بعضی از آنها نیز در عصر خود نابغه بشمار میرفتند.

نیمه دوم قرن هیجدهم دوران جلوه و عصر طلایی این طبقه محسوب میشود. چنانکه عصر لوئی چهاردهم دوره رونق نظم و نثر فرانسه بود و عهد ویمار در آلمان بعصر طلایی علم و هنر آنکشور معروف است. همچنان نیز اوایل قرن هیجدهم، عصر طلایی حادثه جوئی و پشت هم اندازی بشمار میرود و در این دوره هفت ستاره نامدار ظهور کرده اند. بعدها دیگر کار بجائی رسید که تنها خالی کردن جیب شاهزادگان دردایشان را دوا نمی کرد و آنان خود

را در معضلات کشورها داخل کرده دست بحرکت دادن
چرخهای تاریخ دنیا نیز بردند و یا اطاعت و خدمت خود
را در رأس امور قرار دادند. از اتفاقات نیمه دوم قرن
هجدهم، هیچیک مانند دخالت این مفسده جویان در سیاست
حائز اهمیت نیست.

«جون لاو»^۱؛ ایرلندی فراری با رواج اسکناسهای
جعلی اساس مالیه فرانسه را متزلزل کرد.

«دان»^۲ که مخلوطی از زن و مرد بود و جنسیت
مشخصی نداشت، سیاست بینالمللی را اداره می کرد.
بارون کوتاه قدی بنام «نوهف»^۳ که سری گردداشت
خود را تا مقام پادشاهی کرس رسانید و عاقبت نیز درزندان
کلاه برداران و وام داران جان سپرد.

«کا گلیوسترو»^۴، جوان دهاتی سیسیلی که در مدت
عمر خود موفق نشد نوشتن و خواندن را بی غلط بیاموزد،
بجایی رسید که پاریس را زیر پای خود میدید و بوسیله

1. John law

3. Neuhoff.

2. D'eon.

4. Cagliostro

گردن بند معروف خود طنابی برای پادشاه فرانسه بافت که او را خفه کند.

«ترنک» پیر که شومتر از همه و حادثه جوی گدایی بود با اسیلزادگی مبارزه میکرد و عاقبت سر خود را بنام مدافع آزادی در زیر گیوتین از کف داد.

سن ژرمن جادو گراسرار آمیزی که يك وقت پادشاه فرانسه را بحال تضرع درپیش پای خود دید و حتی امروز هم علم نتوانسته است اسرار کار او را کشف کند. اینها از هر مقتدری در عصر و زمان خود بیشتر قدرت و اختیار داشتند. اینها توجه و نظر همه را بخود جلب کرده بودند. اینها دانشمندان را جلب و زنان را مجنوب خود ساخته، جیب پولداران را خالی میکردند و سر رشته عروسکهای خیمه شب بازی سیاست را در دست داشتند.

آخرین فرد این جماعت «ژیا کومو کازانووا» پهلوان داستان ماست که تمام وقایع زندگانی خود را در شرح حال خویش جزء بجزء شرح داده است و یکی از مردان فراموش

نشدنی عهد خود بشمار میرود. این هفت نفر هر يك در زمان خود از شعرانیز معروف تر بودند و بیش از مردان سیاسی کار انجام می دادند. آنان در دنیایی که محکوم بقنا و زوال است در عصر کوتاهی زیستند و ازمیان رفتند. سرانجام، این عصر قهرمانی مصنوعی و دوره هنرمندی وقاحت و بیحیایی و تصوف مضحك بیش از سی یا چهل سال در اروپا بطول انجامید. و پس از آن، خود بخود با ظهور کاملترین نابغه این فن و شیطان ترین حادثه جوی تاریخ، یعنی «ناپلئون»، منهدم و نابود شد. همیشه در جایی که هنر عاجز میماند، نبوغ با عظمت خیره کننده یی غلبه میکند و هرگز خود را بموفقیت های آنی و جلوه گری های موقت دلخوش نمیکند و بمدد قوه خالقۀ خویش مدعی تسخیر عرصۀ پهناور گیتی می شود!

وقتی بنا پارت، یکی از اهالی کوچك و فقیر «کرس»، لقب ناپلئون گیرد، این دیگر حکایت «کازانووا دسنگالت» یا «بالزامو کا گلیوسترو» که زیر ماسك نجیب زادگی مخفی شده اند نیست، بلکه این یکی دیگر تفوق و برتری ذکاوت

است که در مقابل همه سر بلند میکند و بدون توسل بحيله و تزویر موفقیت و پیروزی را چون حق موروثی خود طلب می کند.

با ظهور ناپلئون که نابغه این هنر شناخته میشد روح حادثه جویی از دهلیزهای کاخ شاهزادگان بیرون آمد تا خود را با گستاخی براریکه سلطنت بنشانند. ناپلئون این صنعت را باوج کمال رسانید و آنرا از حسیض غیرقانونی- بودن در آورده، بذروه قدرت قانونی سوق داد و گرانبها- ترین تاج یعنی اروپارا برای زمان کوتاهی بفرق «حادثه جویی» جای داد.



میگویند کازانوها با سواد است و فکری تند و سریع الانتقال دارد؛ چنانکه در انگلیس و فرانسه طوری خود را بگردن خانمها و آقایان اعیان بار میکرد که همیشه زندگانی او بخرج دیگران میگذشت و پیوسته جیب اشخاص کوتاه فکر بدست او خالی میشد. اگر کسی کازانوها را خوب بشناسد بی ایمانی، دروغ، فسق و هوسرانی را بطرز وحشت آوری در او يك جاعم می بیند.

از گزارش مخفی هیئت بازجوئی «ونیزی» در

سال ۱۷۵۵

استعداد و تحصیلات کازانوها

کازانوها هرگز منکر نبود که او نیز مرد حادثه جو و دوره گردی بوده است. برعکس، او مباحثات میکرد باین که گول زدن را بر گول خوردن ولخت کردن مردم را بر لخت شدن ترجیح داده است، خاصه در دوره یی که رومی ها میگفتند مردم همه طالب آنند که کسی اغفالشان کند.

کازانوها فقط از يك تهمت خشمگین میشد و بشدت از خود دفاع می کرد: او بیچوجه میل نداشت وی را در ردیف دزدان پست و محکومین باعمال شاقه یی بشناسند که

روز و شب با خشونت در خیابانها جیب مردم را میبرند و متوجه نیستند که باید با طرز ظریفی بدون خشونت کیسهٔ احمقان را در مقابل چشم خودشان خالی کرد.

کازانووا در کتاب «خاطرات» خود هر جا که مجبور است اقرار کند در قمار با ورق زن دیگری مانند «آفلیزیو» یا «تالویس» شرکت داشته است بنهایت معذب میشود؛ زیرا با این که در ظاهر نقشهٔ همهٔ آنها یکی بوده است ولی هر کدام از طبقهٔ مختلفی بوجود آمده بودند: کازانووا از مراتب عالیه فضل و کمال و دیگران از پستی و رذالت.

همانطور که «شیلر» دانشمند قدیمی اخلاق بدوستان خود «سپیگلبرگ»^۱ و «شافتزل»^۲ ایراد میگیرد که چرا شغل خویش را با خشونت و خون خواری انجام میدهند، در صورتی که خود او برعکس برای کشیدن انتقام از پستی دنیا با شوق و میل آنرا پایان میرساند. کازانووا نیز مدعیست که فرق بسیاری بین او و قماربازان متقلب دیگر که اصلا عقیده بزیبایی در عمل ندارند و حادثه جویی را شغل مقدسی

1. Spiegelberg

2. Schafterle

نمیشمرند وجود دارد.

زیرا در حقیقت دوست ما کازانوا اعمال خود را يك نوع اصیلزادگی حساب می کرد و عقیده داشت که فلسفه بزرگی را تعقیب می کند و اینهمه نرمی و ذکاوت ولو در راه حرام بکار برده شود باز شایان قدر دان نیست. او، اساساً عقیده داشت مقصود از فلسفه همین است که انسان بخرج مردم از خود احمقتر چند صباحی در ناز و نعمت فرو رود و خود پسندان را گول بزند؛ هر که ضعیفتر است مال او را از چنگالش بیرون آورد و سر هر شوهری که قادر بنگاهداشتن زن خود نیست کلاه بزرگی بگذارد. و بالاخره بنام مظهر عدالت در روی زمین موجودات ضعیف و نادان را بهترین وجهی تنبیه کند. فریب دادن مردم نه تنها در نظر او صنعت و هنری محسوب میشد، بلکه این عمل را وظیفه‌ی مافوق اخلاق میدانست و بهمین جهت در هیئت شاهزاده‌یی شجاع، با قدرت فوق العاده، وظیفه خود را بهترین نحوی انجام می داد.

اگر کازانوا مدعیست که بقصد در آوردن پول و

خالی کردن شانه از زیر کار در زمره حادثه‌جویان در نیامده و فی حد ذاته در این فنون دارای ذوق و نبوغ است راه اغراق نپیموده و سخن بگزاف نگفته است. از آنجا که پدر و مادر کازانوا هر دو هنرپیشه بودند، کازانوا نیز با این صفت موروثی دنیا را صحنه تئاتر و اروپا را پشت پرده آن میدانست. گول زدن، فریفتن، کلاه گذاشتن و مردم را گمراه کردن در نظر او اعمالی کاملاً طبیعی بود و هرگز نمیتوانست بدون لذت داشتن نقاب نجابت بر چهره شیطانی آنی براحتی زندگانی کند.

صد بار مشاغل مناسبی برای او پیدا شد که براحتی میتوانست از میان آنها شغل شریفی برگزیند و آسوده زندگی کند، ولی هرگز زیر بار زندگی شرافتمند نمیرفت و هیچ چیز نمیتوانست او را بسلوک در این راه تشویق کند. اگر میلیون‌ها باو هدیه کنید و شغل و منصب محترمی نیز برایش در نظر بگیرید کازانوا ترجیح میدهد همیشه بحال اول خود بماند و وطن معینی نداشته باشد تا سبکبال از هر طرفی بطرف دیگر برای انجام مقاصد خود برود.

با این وصف بدیهی است که کازانوا حق دارد که خود را با همکاران خویش قابل مقایسه نداند، زیرا بدون اینکه تلخی فقر و یأس و ناکامی را چشیده باشد، فقط ذوق شخصی و میل بتفنن او را بدین اعمال برمی‌انگیخت و او مانند «کالگلیسترو» از خانه حقیر و دهاتی بوجود نیامده و مانند «سن ژرمن» گمنام و بی‌پدر و مادر نیست. کازانوا علی‌رغم شغل پست خود بخانواده محترمی متعلق بود. مادرش «بورانلا» آوازه‌خوان نامداری بود که در تمام اپراهای معروف شرکت کرده بود و در تئاتر سلطنتی «درسد» رخت از دنیا بر بست. اسم برادرش «فرانسکو» در تمام کتابهای تاریخ صنعت بنام بهترین شاگرد «رافائل» برده شده است و آثار او هنوز هم در موزه‌ها محفوظ می‌باشد.

تمام اجدادش دارای مشاغل محترم بودند و همه لباس و کیل وقاضی و کشیش ملبس بوده‌اند.

کازانوا از زیر بوته بعمل نیامده است و از حیث نسب با «موزار» و «بتهوون» برابری میکند و مانند آنها در

رشتهٔ زبانهای کلاسیک اروپائی کسب علم کرده است با وجود شغل عجیب و سرگرمی فوق‌العاده با زنان کازانووا در سایهٔ هوش و ذکاوت فوق‌العادهٔ خود زبانهای لاتن، یونانی، فرانسه، عربی و کمی اسپانیولی و انگلیسی را بخوبی تلفظ می‌کرد. و در ریاضیات همانقدر پیشرفت کرده بود که در علم فلسفه تبحر داشت.

کازانووا در شانزده سالگی، در کلیسای «ونیز» بموعظه پرداخت و يك سال در کلیسای «سان ساموئل» به ویولن زدن مشغول بود. او مدعیست که دکترای حقوق خود را در هیجده سالگی گرفته است (البته دروغ و راست این ادعا هنوز بر کسانی که دربارهٔ زندگی کازانووا مطالعه میکنند درست معلوم نیست). در هر حال چند سالی بمدرسهٔ عالی میرفت و از طب و شیمی و ادبیات نیز اطلاع کافی داشت. مخصوصاً بیشتر علاقهٔ او بعلوم بود و میل ورغبتی بفرافرفتن طرز ساختن طلا و کیمیاگری داشت بعلاوه این جوان زیبا و سبك روح در ورزشهای جسمی نیز مانند رقص، شمشیر-بازی و سواری از بهترین شاگردان محسوب میشد و اگر

بر تمام این محسنات داشتن حافظه فوق العاده قوی را نیز اضافه کنیم که بیاری آن کازانووا در هفتاد سال زندگی کوچکترین حرفی که شنیده و کلمه‌یی که خوانده، یا قیافه‌هایی را که دیده است جزء بجزء بخاطر دارد میتوان کازانووا را تقریباً دانشمند و شاعر و فیلسوف دانست!

کلمه تقریباً در اینجا ذکر میشود زیرا کازانووا با وجود استعداد فوق العاده در تمام این مسائل، هیچیک را واقعاً پایان نرسانید. او شاعر است، ولی يك شعر را تمام و کمال پایان نرسانیده است. دزد است، اما حرفه اش دزدی نیست. از هر صنعت و پیشه‌یی اطلاع دارد، ولی فقط چیزی کم دارد تا بتوان او را متخصص آن فن نامید و آن اراده و تصمیم و حوصله است.

اگر يك سال باجدیت کار میکرد، بهترین تألیف را در علم حقوق یا تاریخ تحویل جامعه میداد. بقدری هوش او تند و ذهنش روشن بود که می توانست در هر يك از علوم بهترین استاد شناخته شود؛ ولی کازانووا هرگز میل نداشت که بعمق مطلبی وارد شود.

نسبت بمسائل جبری که باطبیعت قمار باز او تباین داشت، یا برنامه مرتب که او را از مستی و بی خیالی باز- میداشت، جداً مخالفت می کرد. او طالب نبود که خود واقعاً کسی باشد، فقط میخواست مردم او را کسی بشناسند زیرا تظاهر و گول زدن بزرگترین لذت او در زندگی بشمار می رفت و او معتقد بود که دیوانگان را اگر بخواهیم بمسئله ای معتقد کنیم هیچ لازم نیست بعمق مطلب وارد شویم. از هر موضوع کمی سر رشته داشت و با خونسردی و بیحیایی مخصوص خود، مانند يك نفر متخصص داخل هر مبحثی می شد.

اگر از کازانووا راجع بهر موضوعی پرسش می شد، بدون اظهار عجز باقیافه اهل فن جواب میگفت و همانطور که در ساختن ورق تقلبی صاحب تجربه شده بود بهمان طریق هم در مسائل مختلف، بدون این که عاجز بماند، آنچه از کتب بخاطر داشت زیر و رو می کرد و پاسخ می داد.

در پاریس کاردینال دوربرلیس^۱ از او پرسید که

1 . C. D. Breillisse.

آیا از طرز تشکیلات لاتار و طرح بخت آزمایی اطلاعاتی دارد. در صورتیکه کازانووا در عمر خود با بخت آزمایی سر و کار نداشت، سر را بعلامت مثبت حرکت داد و در جلسهای که برای اینکار تشکیل دادند مانند مالیه چپهای قدیمی توضیحات مالی میداد. در (والانس) وقتی عقب نمایشنامه‌یی از اپراهای ایتالیایی می‌گشتند کازانووا در مدت کوتاهی آنرا تهیه کرد و تحویل داد و قطعاً اگر نت موسیقی هم میخواستند آهنگهایی از اپراهای قدیم با هم مخلوط می‌کرد و در هر حال جواب رد نمیداد.

در روسیه خود را بنام اصلاح‌کننده تقویم و ستاره‌شناس بزرگ بامپراتریس روسیه معرفی کرد.

در گورلاند خود را متخصص معدن‌شناسی نامید و در ونیز بنام شیمیدان معروف، طرز تازه‌یی برای رنگ کردن ابریشم اختراع کرد در اسپانیا خود را عالم فلاحه و متخصص آبادی مستعمرات نامید و بامپراتور ژرف سوم نقشه‌یی بر ضد رباخواری تقدیم کرد.

برای دوک والاستن نمایشنامه‌ای مضحك نوشت و

برای دوشس دروفه بکیمیاگری پرداخت.
 گاوصندوق مادام رومن را با کلید حضرت سلیمان
 گشود و برای دولت فرانسه سهام خریداری کرد.
 در اگسبورک خود را وزیرمختار پرتغال و در فرانسه
 صنعتگر و در لهستان مخالف اصولی علم پزشکی معرفی
 کرد.

در تریست تاریخ کشور لهستان را برشته تحریر در
 آورد و ایلید را ترجمه کرد.

خلاصه از آنجا که اسب خاصی سوار نمیشد با
 هیچیک خو نگرفته بود، ولی هر مرکبی را که زیر ران
 میگرفت با همان به منزل میرسید.

اگر اسامی کتابهایی را که کازانووا دست بنوشتن
 آنها زده است بخوانید قطعاً او را فیلسوفی جوان و مؤلف
 دایرةالعلوم خواهید دانست. رمان اولیس و سیرسه؛
 گفتگوهای سیاسی با ربس پیر، قانون مضاعف کردن
 مکعب. و اگر اتفاقاً کسی از او میخواست که در باره
 اهمیت خداوند و لزوم درستی وعفت سخنرانی کند، بدون

دقیقه‌یی تأمل مطالب بسیاری نیز در آن زمینه بخاطر می -
آورد و با صدای رسا بیان میکرد.

هر جا که بود، هر استعدادی که داشت. و بهر طریقی
که از آن استعداد استفاده میکرد؛ در علوم و صنایع و
ادبیات و سیاست؛ همه جا از کار خود نتیجه مطلوب بدست
می‌آورد. ولی کازانووا استعداد و درایت خود را همیشه
صرف مسائل آنی و زود گذر میکرد و کسی که قادر بود
در یکی از فنون شخصیت ممتازی شود صفری در حساب
محسوب میشد.

آزادی استقلال و ولگردی در نظر او لذتی داشت
که نظیر آن را در زندگانی آرام و شغل صنعتی یا علمی
نمی یافت: « فکر اینکه انسان بکاری مقید باشد و زندگانی
عاقلا نه کند بنظر من مخالف طبیعت است . »

او نمیخواست همیشه عضو تشکیلات لاتار یا در
خدمت دربار یا ویولن زن و نویسنده باشد و شغل مرتب و
یکنواخت بکلی او را از زندگی سیر میکرد . تخصص او
درین قسمت بود که از هر موضوعی اطلاع سطحی بدست

آورد و مانند هنر پیشه‌یی ماهر نقش و لباس خود را هر روز تغییر دهد. او پیوسته طالب داشتن شیئی یا شغلی بود و هرگز اهل حفظ کردن آن نبود، بهمان اندازه که در خود شخصیت‌های مختلف حس میکرد میل همه آنها را نیز رعایت میکرد و هر آنی بشکلی در می‌آمد. زن و ثروت و لذت را فقط برای دقیقه‌یی میخواست که در آن زندگی میکرد و بهمین سبب هرگز در مقابل باغ و ملک کسی آه حسرت نمیکشید.

کازانووا نمیخواست بنده احدی غیر از سر نوشت باشد و با اینکه طبیعت گاهی هم او را تکانی میداد و بخود می‌آورد، باز هم همیشه حوادث و اتفاقات شیرینی در زندگی او روی میداد.

از ترس اینکه مبادا روح و قلبش جایی پابند و گرفتار شود، از داشتن هر گونه رابطه‌یی با اشخاص دوری می‌جست و همیشه عقیده خود را با این جمله ابراز میکرد: «سرمایه بزرگ من آنست که همیشه ارباب و صاحب اختیار نفس خود می‌باشم و از بروز بدبختی با کی ندارم.»

و از نداشتن این عقده بیش از داشتن قلب شوالیه دسنگالت بخود میباید. کازانووا هرگز در صدد نبود که عقاید دیگران را راجع بخود بداند و تمام موانع اجتماعی و اخلاقی را که در سر راه خود میدید زیرپایی گذاشت و رد میشد. فقط لذت رادرشور و حرارت فوق العاده خود میجست. آرامش و نظم زندگی یکنواخت او را بکلی از دنیا بیزار و دلسرد میکرد. و با این طرز فکر ناچار تمام اشخاصی که يك عمر وقت خود را صرف اجرای يك امر جدی میکنند، مثل سربازی که مطیع فرمانده خود باشد و دانشمندی که برای نوشتن شعر و ادبیات همیشه با کاغذ و قلم سرو کار دارد، یا مالیهچی که مواظب صندوق پول و اموال دولت است، همه در نظر او مسخره‌یی بیش نبودند، او پابند هیچ قانون و وطن و شغلی نمیشد و هیچ زنی قادر نبود، و لو بمدت کوتاهی هم، او را در آغوش خود نگاهدارد؛ همچنانکه هیچ سلطانی نمیتوانست او را در شهر خود پابند کند و یا هیچ شغل و حرفه‌یی ممکن نبود او را تا مدتی بخود مشغول دارد.

وجود نیرومند او آنچه را که مربوط بدن و هوش و استعداد بود زیر پا میگذاشت و سرمایه و قمار و تنوع را جانشین آن میکرد.

اصلاً وجود کازانووا هیچگاه بیک حال نمی ماند و مانند آب بصورت ظرف خود در می آمد: زمانی فواره وار بسوی آسمان صاف و خورشید طلایی میپريد و زمانی همچو آبشار با همهء فراوان بزمین سرد و سیاه فرو میریخت.

کازانووا هرگز از رو نمیرفت و به جسارت و بی-اعتنائی خاص خود از سرمیز شاهزادگان بتنگنای محبس رهسپار میشد و چین بر جبین نمی آورد.

پیوسته در موقع شادی پر هیجان، و در حین اندوه خونسرد بود. بالاخره باید تصدیق کرد که بزرگترین سرمایه کازانووا در زندگانی جسارت بود و او خود عقیده داشت که يك موهبت الهی است!

کازانووا در میان هزارها مردم عاقبت اندیش و محتاط، تنها کسی بود که همه چیز، حتی جان، خود را در راه مقصودی بمخاطره می انداخت.

ولی تقدیر جویای مردمان جسور و دلیر است تا
آنها بمبارزه طلبند. و قمار بهترین وسیله این مبارزه است
و همیشه به مردمان گستاخ بیش از مردم با حوصله و رویهم
رفته بیکفرد بی تدبیر بیش از هزار مرد مدبر، نصیب
میرساند. وقتی تدبیر فردی را برگزید، آنگاه او را از
حضیض ذلت باوج عزت و نعمت میرساند و او را باطراف
دنیا میگرداند و بمقامات بلند ارتقاء میدهد و چنان او را
در پناه خود جا میدهد که گویی رشته‌ای بر پایش افکنده
است تا بیاری آن از فراز بزرگترین صخره‌ها هم سرنگون
نشود.

زنها را دور او جمع می‌کند، و با بخت خود او را
سر میز قمار مینشاند و اگر هم همیشه تمام آرزوهای او
را بر آورده نکند لا اقل مدتی او را در لذت اشتیاقی میسوزاند
و در هیچ حال، تقدیر او را ترك نمیگوید و نمیگذارد در
ظلمت کسالت زندگی یکنواخت فرو رود.

تقدیر همیشه طعمه تازه و حوادث سهمگینی در سر
راه مرد مورد نظر خود قرار میدهد و او را وامیدارد که

با همت خستگی ناپذیری در طلب آن بکوشد. بهمین جهت زندگی آن مرد نیز وسیع، رنگین و متنوع میشود و بدیهیست نظیر چنین زندگی در هر قرن یکی پدید می آید و فقط تصادف انسان با سرنوشت سبب میشود کسیکه تا دیروز هیچ بحساب نیامده است امروز مثلاً بزرگترین شاعر عصر خود شود و، نه بر اثر قوت اراده و خواست خود بلکه بواسطه گردش ایام و حوادث زندگی بسوی جادهٔ سعادت و افتخار راهنمایی شود.



« من فیلسوف وار زندگی کردم. »
آخرین گفتار
کازانووا

فیلسوف قشری

معمولا هر قدر سطح زندگی شخص وسیعتر باشد ، عمق اخلاقی او کمتر است . برای اینکه ، مانند کازانووا ، انسان بتواند روی هر آبی بر قصد باید بسبکی چوب پنبه باشد^۱. و برای آنکه شخص همیشه در منتهای آرزوی خود زندگی کند، هیچگونه خصلت و قدرت خاصی کافی نیست بلکه باید بکلی از هر نوع تقید باصول اخلاقی فارغ باشد و اگر احساسات چنین موجودی را تشریح کنند، کوچکترین اثری از قیود اخلاقی در او نمایانند.

قلب، ریه، کبد، خون، مغز و نیروی جسمانی همه

۱. ضرب المثل خارجی

بهترین وجهی در وجود کازانووا نشو و نما کرده بود، ولی ذره‌یی از آن حالات و قیودی که معمولاً مبانی اخلاق شخص را تشکیل میدهد در سراپای کازانووا وجود نداشت و اگر در بدن انسان عضوی را مرکز اخلاقیات میدانستند، آن عضو در وجود کازانووا دچار عدم رشد، بلکه معدوم مطلق، بود. و با هیچ نوعی ترکیبات آسیدی یا انواع دور بینها و میکروسکپها محال بود سر سوزنی از آنچه وجدان نام دارد و آن کلمه معنوی که مافوق وجود ماست و دنیا و احساسات بشر را هدایت میکند در وجود او پیدا کرد.

خلاصه آنکه در ساختن این جسم محکم و هوسران هرگز سلسله اعصاب مربوط باخلاق بکار نرفته بود و از اینجا راز نبوغ و فلسفه قشری خاص کازانووا بخوبی آشکار میشود. این مرد کامکار که اهل معنویات نبود چیزی جز حس شهوت نداشت.

البته وقتی شخص بهیچکس علاقمند نشد و بهیچ يك از اصول اخلاقی پابند نبود و هیچ مانعی سدراه او نشد

و هیچ دغدغه بدل راه نداد ناگزیر می‌تواند در جاهایی قدم بگذارد که هیچ مردمان دیگر - که در زندگی بطرف هدف معینی پیش می‌روند و بار سنگین قیود اخلاقی را بر دوش میکشند - مجال عبور از آن جاده‌ها را ندارند. اینست رمز شور و نشاط فوق‌العاده کازانووا و سر موفقیت او در رنگپذیری و موقع شناسی. برای این ملاح جهانگرد هیچ زمینی ثابت و استوار نبود و در هیچ خاکی فرود نمی‌آمد و مجری قانون هیچ کشوری نبود. و از آنجا که فقط خادم هوی و هوس خود بود بآداب اجتماع و بر رسوم اخلاقی اروپایی وقعی نمی‌گذاشت. و بتمام مقدسات چنان پشت پا زده بود که قیود و رسوم اجتماعات در نظرش پیشیزی ارزش نداشت. از علم و اخلاق همانقدر چیز می‌فهمید که سیاه زنگی از علوم ماوراءالطبیعه! عشق بمیهن؟ - البته برای کسیکه در مدت ۷۲ سال زندگی حتی صاحب تختخوابی نبود و هر لحظه در جایی و هر زمان در مکانی بسر میبرد مسخره‌یی بیش نبود. زبان حال او این بود که:

« هر جا خوش بگذرد، همانجا وطن است. »

هر جا که جیبهای خود را بیشتر پر میکرد، در هر شهر که زنان آسانتر بدام او می افتادند، هر کشوری که مردم آن احمقتر بودند و بهتر میتوانست در آنجا از لذایذ جهانی برخوردار شود همانجا وطن او بود.

بعقاید دینی و مذهبی، هر وقت که لازم میشد آنآ احترام میگذاشت. اما در مواقع مقتضی مذهب کاتولیک را که ظاهر آکیش شخصی او بود مسخره میکرد، و حاضر بود که وقتی پای منافع شخصیش در میان باشد حتی بسنت مسلمانان « ختنه » کند یا مثل چینیها گیسوی بلند بر سر خود ببافد. اصلاً برای کسیکه فقط بزندگان گرم و شیرین دنیوی دلخوش است و هرگز عقیده بعالم بالا ندارد تغییر مذهب چه تأثیری و اشکالی دارد؟ کازانووا همیشه با بی اعتنائی اظهار میکرد:

« بطور مسلم در پشت پرده بازی دیگری نیست؛ تازه اگر هم باشد در موقع لازم خود را بما خواهد شناساند ».

بنابراین تماشای رشتههای ماوراءالطبیعه را گسسته،

شیره تمام لذايد دنيا را مانند دانه انگوري دردهان كشيده و تفاله آنرا بيرون پرتاب ميكرد. فلسفه كازانوا اينست كه: « بايد از تمام لذايد حسي دنيا بر خوردار شد و كليۀ لذت و شهواتي را كه در دقايق زندگي پراكنده است يکجا با مقاش بيرون آورد. » و با همين فلسفه است كه او ميتواند بآساني قفل و بندهای مذهبي را از دست و پای خود ببرد و حيا و شرف و وظيفه شناسي و وفاداري را از خود دور كند. كازانوا را با شرافت چه كار؟

عقايد او عيناً مثل يکي از نمايندگان شجاع مجلس انگليس بود كه روزي در جلسه علني ناگهان از جای بر خاست و اظهار داشت: من پيوسته مي بينم در همه جا از عظمت و پيروزي « آينده » صحبت ميشود ميخواستم براي يکبار بدانم كه « آيندگان » براي بهبود وضع دولت انگليس چه زحمتي متحمل شده اند؟ آنچه مسلم است شرافت خود بهيچوجه مايۀ لذت نيست و چون وظيف و تعهداتي هم بانسان تحميل ميكند مخل آسايش ما نيز ميشود. (البته همه آن نماينده را مردی سطحی و بی اطلاع خواندند.)

کازانوا نیز درد دنیا از هیچ چیز بقدر تکلیف و وظیفه متفر نبود، و جز تکالیفی که طبیعی و آسان بود و بوسیله آنها لذتی نصیب بدن قوی و محکم او میشد، نه وظیفه‌یی برای خود میشناخت و نه میخواست که بشناسد.

بهمین دلیل هرگز کازانوا از خود نمیپرسید که آیا این وجود پر هیجان من در دنیا برای کسی مفید یا مضر، تلخ یا شیرین است و آیا مردم مرا مرد بی‌شرف و بی‌حیایی میشناسند یا نه؟

حیا، چه کلمهٔ عجیبی! چه تصور باطلی! این کلمه هرگز در قاموس زندگی او درج نشده بود. مانند کوچه گردان و گدایان در کمال بیشرمی حاضر بود در مقابل همه لخت بشود و با شوخی و خنده تمام بدن خود را بمردم نشان بدهد... کلماتی را بآسانی بر زبان می‌آورد که دیگری برای اظهار آن اگر تحت شکنجه نیز قرار میگرفت لب از لب نمیگشود. براحتی تمام از مناسبات جنسی خود با اشخاص و طرز رفتار عجیب خویش در زندگی خصوصی با زنان و امراضی که بآنها دچار شده بود

صحبت میکرد.

کازانووا در اظهاریه خصوصیات زندگی خود هر گز مانند ژان ژاک روسو باصطلاح حقایق تلخ را بروز نمیداد و منتظر نبود علامت تعجبی بر سیمای شنونده ببیند؛ بلکه بر عکس راجع باعمال عجیب و بیرویه خود کاملاً طبیعی و ساده صحبت می کرد؛ زیرا، چنانکه قبلاً از نظر وظایف الاعضاء وجود او را تشریح کردیم، او بکلی فاقد اعصاب حساس و قوه ممیزه در مسائل اخلاقی بود. اگر کسی مثلاً با او متذکر میشد که فلان روز در قمار تقلب کرده است با سادگی و حالت طبیعی جواب میداد: «بلی؛ آنروز هیچ پول در جیب نداشتم»!

اگر او را محکوم میکردند باینکه زنی را از راه بدر برده است، با خنده جواب میداد: «در عوض از من خیلی راضی شد!»

او هرگز از این که کار بدی انجام داده، یا جیب کسی را خالی کرده است اظهار پشیمانی نمی کرد، بلکه بر عکس همیشه در خاطراتش با یکنوع زرنگی و مهارت

کازانووا

از اعمال بد خود یاد میکرد و عقیده داشت که: شکرانهٔ عقل و فراست، فریفتن احمقهاست.

کازانووا هر گز از خود دفاع نمی کرد و از هیچ عملی پشیمان نبود و در روزهای واپسین عمر که دیناری از مال دنیا در دست نداشت در عوض آنکه بر عمر تلف کرده تأسف بخورد، باز هم آن پیر با ایمان در خاطر آتش مینوشت: «اگر من اینک صاحب ثروت بودم، خود را مقصر میدانستم، ولی چون اکنون هیچ ندارم و همه را خرج کرده‌ام، وجدانم آسوده است»

کازانووا دیناری در راه خدا خرج نکرد و هر گز بخاطر خود یا بخاطر دیگران حاضر نشد از کوچکترین تفریحی دست بکشد. و در مدت هفتاد و سه سال زندگی چیزی جز کتاب «خاطرات» خویش از خود بر جای نگذاشت و از آنجا که زندگیش را با کمال سخاوت و بدون تظاهر و ربا بما هدیه کرده است باید از کرم و بخشش او قدردانی بسیار کنیم.

تمام فلسفهٔ کازانووا در این چند جمله جمع میشود:

«زیستن در این دنیا بخاطر خود دنیا و پیروی کردن از امیال و غرایز نفسانی و دوری گزیدن از آنچه مایه ملال و اندوه خاطر است. دستخوش خیالات واهی نشدن و بامید دورنمای بهشت موعود که احتمال تحقق آن بسیار ضعیف است و بر ویای شیرین شبیه تر است دست از لذایذ و خوشیهای اینجهان نکشیدن. توجه نداشتن بحالات و عادات مردم و مراعات نکردن تمایلات و مقررات آنها و معتقد بودن باین عقیده که خدای یگانه‌یی این میز قمار را که دنیا نام دارد در مقابل ما قرار داده است تاهرگاه بخواهیم از آن تمتع کامل برگیریم. ما باید قوانین موضوعه بازی را بی کم و کاست بیاموزیم و هرگز از چون و چرای آن چیزی نپرسیم.»

از اینزو کازانووا هرگز دقیقه‌یی وقت خود را در این فکر تلف نکرد که مسأله پیچیده زندگی برایش حل شود یا آنکه دنیا را بطرز دیگری جز آنچه هست در خیال خود مجسم کند.

کازانووا در ضمن ملاقاتی با ولتر گفته بود :

« بشریت را همانطور که می بینید و هست دوست بدارید. هر گز بکاری که مخصوص خالق یکتاست و خود مسئولیت عظیم آن را بعهدہ گرفته و اصلاً بشما مربوط نیست دخالت نکنید. هر گز نکوشید که در خمیر مایه زندگی پنجه فرو برید و آنرا برهم زنید و بدون اینکه چیزی دستگیرتان شود پنجه را آلوده کنید، بلکه بقدر احتیاج خود کمی از گوشه آن بردارید و کنار روید».

« کسی که زیاد در فکر دیگران است خود را فراموش میکند. کسی که با قدمهای محکم از دنبال حقایق کاینات روان می شود با پای فلج باز می گردد».

کازانوا معتقد بود که اگر همیشه کلاه سر احمقها میرود کاملاً بحق است، زیرا خداوند هیچیک از بندگان خود را بردیگری برتری نمی دهد بلکه میدان را وسیع میکند تا اشخاص هوشیار خود گلیم خویش را از آب بیرون آورند.

باید تصدیق کرد که خدا دنیا را بطرز بدی اداره می کند. گروهی جورابه های ابریشمی برپای دارند و در

کالسه‌های قیمتی از سویی بسویی در حر کنند، در صورتی که جمعی دیگر بازیر جامه‌هایی مندرس، شکمشان از گرسنگی بر پشت چسبیده است.

مرد عاقل کسیست که تامیتواند بکوشد آن کالسه قیمتی نصیب او شود، زیرا انسان برای دیگران زندگی نمی کند، بلکه همه چیز را برای خود می‌خواهد.

البته در این عقاید خودخواهی بطور کامل بروز میکند، ولی آیا فلسفه‌یی که پایه آن بر اصول لذایذ گذارده شود ممکن است دور از خودخواهی باشد؟ یا با پیروی از فلسفه «اپیکور» امکان دارد که انسان نسبت به اجتماع با بی‌اعتنائی ننگرد!

کسی که بخواهد باشور و عشق فراوان برای وجود خود زندگی کند ناچار است نسبت به سرنوشت دیگران بی‌اعتنا باشد.

کازانوا در مدت هفتاد و سه سال زندگی نسبت به همه چیز و همه کس و همه مسائل روزانه‌یی که زمانه برای بشر طرح میکند بی‌اعتنا بود.

هیچ چیز او را بخود مشغول نکرد، مگر لنت شخصی خودش. اگر لحظه‌یی چشم می‌گشود و با کنجکاو بر اطرافیان‌ش نظر میکرد، تنها برای یافتن کامیابی خود بود، ولی کازانووا هرگز بکاینات دشنام نمی‌فرستاد و مانند ایوب از عالم بالا پرسشهای بی‌جا نمی‌کرد و چون و چرا در کار خدا روا نمیداشت. هر اتفاقی را عادی مینداخت و بر حوادث دنیا علامت خویی و بدی نصب نمی‌کرد.

اگر «مورفی»^۱ دخترک رختشوی پانزده ساله که روزگاری در تختخواب شیش‌داری حاضر بود برای بدست آوردن مبلغ ناچیزی از سرمایه عفت خود بگذرد اینک در قصر سلطنتی معشوقه پادشاه شده و سراپایش با جواهر زینت یافته‌است، یا اگر خود کازانووا که روزگاری ویولن زن اطراف شهر و نیز بود؛ اینک چون اشخاص اصیل چندپارچه بر لیان قیمتی بر سراپا دارد- اینها همه برای کازانووا عادی است و ذره‌یی او را تحریک نمی‌کند. دنیا اینطور ساخته شده است، یعنی درست بر خلاف عدالت و منطق.

و از آنجا که همیشه نیز دنیا بر همین پایه استوار خواهد بود هیچ مورد ندارد که انسان برای جاذبهٔ اجسام یا ترکیب عناصر قانونی وضع کند تا از این چرخ شعبده باز سر در بیاورد.

فقط مردان احمق و نادان در پی کشف روشی در بازی «رولت» می روند و ملاحظت بازی را بکلی از بین می برند، در صورتی که قمار باز حقیقی حتی در قمار زندگی هم برای تحریک دایم حسیات خود در جستجوی اتفاقات غیر منظره است.

کازانوها میگویند شرط عقل آنست که بامقار و پنجهٔ خود بهترین طعمه‌ها را بچنگ آوریم.

انسان باید فقط برای خود فیلسوف باشد، نه بخاطر نوع بشر. و این جمله در نظر کازانوها چنین تعبیر می شود که باید قوی؛ طماع و بی ملاحظه بود و هرگز در اندیشهٔ آتیه نبود.

«در بازی مبهم دنیا، دقایق عشرت را غنیمت شمردن، ولحظات آن را بسرعت پایان رسانیدن»: این است شرط

خردمندی. در نظر این بت پرست واقعی، بر لحظات آتیه هر گز اعتمادی نیست. و محال است که در بانجام رسانیدن کاریکه لذتی در آن نهفته است ذره یی بخود تردید راه دهد، زیرا او دنیای دیگری جز آنچه می بیند و بوسیله اعضا بدنش آنرا حس میکند نمیشناسد: «زندگانی در خوشبختی یا بدبختی، هر کدام، بگذرد در هر صورت تنها سرمایه انسان است و کسی که زندگی را دوست ندارد قطعاً لایق آن نیست.»

در نظر این مخالف جدی اسرار ما وراء الطبیعه فقط آن چیز کاملاً حقیقت دارد و قابل توجه است که نفس بکشد؛ لذت را بالذت پاداش دهد؛ و خود را با حرارت و شوق در آغوش گرمی بیفکند.

بنابر این حس کنجکاوی کازانوا در دنیا منحصرأ باعمال و اعضا انسانی متوجه شده است و شاید در تمام مدت عمر خود یکبار هم برای دیدار گنبد مینایی آسمان دیده بسوی بالا نیفکند و لحظه یی بر بساط طبیعت چشم تماشا نگشود.

هر گز قلب اين مرد تيز هوش از واقعه‌ي تكان
 نخورد و آرامش و خونسردی خود را از دست نداد.
 بايدشانزده جلد كتاب «خاطرات» او را مطالعه كرد
 تادانست چگونه كازانووا كه باچشمان نافذ و هوش فراوان
 خود تقريباً از تمام مناظر زیبای اروپا چون پوزيلپ^۱ و
 تولد^۲ و درياچه ژنو عبور كرده است و يك سطر در ستايش
 زیبایي يكي از هزار منظره تماشايی زیر پای خود برجای
 نگذاشته است.

يك زن خدمتكار كثيف كه در سربازخانه‌ي ديده
 ميشد در نظر او از تمام آثار هنري ميكل آنژ بهتر بود و
 يكدست قمار در كاروانسرای كثيف و بی نور بچشم او از
 آفتاب غروب ساحل سورانت^۳ دلنشين تر مينمود.

جمال طبيعت يا زیبایيهای معماری هر گز توجه
 كازانووا را بخود جلب نميكرد، زیرا آن قوه نهانی و
 مرموزی كه وجود آدمی را بعالم بالا متصل و مربوط ميكند
 و او را بدرك جمال كاينات نايل ميسازد در كازانووا مطلقاً

1. Pausi lippe 2. Tolède 3. Sorrente.

وجود نداشت.

مراعات سبز و مزرعه‌های خرم که سحر گاهان در زیر نخستین اشعهٔ زرین خورشید برقی از شبنم نمودار میکند، در نظر او يك پارچه سبزی مملو از حیوانات بد ترکیب است که دهاتیان برای خالی کردن جیب اغنیا فراهم آورده‌اند. بیشه‌های انبوه و پر درخت بعقیدهٔ او فقط بکار عشاق میخورد تا لابلای آن درختان پنهان شوند و دور از انظار عشق‌بازی کنند. گل‌های رنگارنگ و زیبا را بدان سبب لازم میدانست که گاه بگاه برای ربودن دل زنی دسته‌یی از آنها را هدیه فرستد یا بجای علامت و نشانهٔ مخصوص یکی را بر سینه نصب کند.

این مرد هرگز از زیبایی سادهٔ طبیعت لذت نمیرد. بعقیدهٔ او شهر زیبا یعنی شهری که در آن عمارت‌های بلند و تمیز ساخته شده باشد و شبها در خیابانها تا چشم کار میکند مردم یا با کالسکه، یا پیاده در حرکت باشند و هر خیابان دارای یکی از آن لانه‌های تاریک باشد که دسته‌یی از زنان هر جایی برای کسب معاش خود تهیه کرده‌اند، مراکز

قماری در آن بتوان یافت که احمقهای پولدار در انتظار
حریف قمار نشسته باشند و بالاخره شهری که اپراهای
بزرگ داشته باشد و بتواند هر شب طعمه تازه‌یی در آغوش
انسان بیفکند و گوشت‌های «راگو»ی رستورانهای آن از
شعر لطیفتر و شراب‌های قرمز و سفید آن از موسیقی مستی
آورتر باشد!

در نظر کازانووا شهر فقط برای همینگونه مقاصد
مفید است و در شهر امکان آن میرود که بطرز تازه‌تری با
موجود جدیدی آشنا شد. کازانووا فقط شهر رادوست داشت،
زیرا حرارت بدن انسان را همه جا حس میکرد و همیشه
در شهر مرکز اغنیا و دربار را بسایر نقاط آن ترجیح
میداد؛ زیرا کازانووا خیلی ظریف و خوش سلیقه بود و عقیده
داشت که هوس باید بدرجه فن و هنر ارتقاء یابد.

اگر آهنگی هنرمندانه و توأم با ملاحظت خوانده
میشد، کازانووا را مجذوب میکرد، يك مكالمه شیرین مانند
شراب نشاط و گرمی بوجود او میبخشد و يك شعر زیبا او را
شاد میکرد. اگر راجع بکتاب مفیدی با اشخاص فهمیده

صحبت میکرد یا در تاریکی اپرا در گوشه‌یی بموسیقی گوش فرا میداد و دیده ستایش بزن زیبایی میدوخت، لذتی از دنیا نصیب او میشد.

ولی عشق بصنعت در کازانووا هرگز از مرحله ابتدایی و مجازی تجاوز نمیکرد. بعقیده او «روح باید بخاطر جسم باشد، نه جسم بخاطر روح.» بنابراین او اگر گاه صنعت را دوست داشت و از آن لذت میبرد، تنها بخاطر این بود که صنعت قادر است حیات بشر را طوری تحریک کند که بلذات شهوانی یکنوع لطافت و نرمی بخشد و از حال سبیت کامروایی بیرون آید.

کازانووا دوست داشت که اگر بند جورایی بزنی هدیه میدهد يك بيت شعر زیبا نیز همراه آن کند. اشعار آریوست^۱ را از بر می‌خواند تا در دل زنان شعله‌یی برافروزد.

در باره ولتر و منتسکیو با مردم صحبت‌های میکرد تا او را مرد پرمایه‌یی بدانند، و بدین وسیله خود را بصندوق و

کیسه آنها نزدیکتر کند. ولی این مرد شهوتران نسبت به علوم و صنایع تا آنجا علاقه داشت که مطالعه و پشتکار در آموختن آنها ضروری نباشد و حقایق دنیا را نیز آشکار نکند.

این قمارباز بالفطره، هرگز نمیخواست به عمق مطلبی وارد شود و توجهش جز بسط حیات و رنگ و بوی ظاهری بجانب دیگری معطوف نمیشد و بدون اینکه ذره‌یی بخود رنج دهد سبکبال و آزاد هر زمان از سویی بسویی در پرواز بود.

کازانوا تنوع را نمک لذایت و لذت را تنها جنبه زیبای طبیعت میدانست. وی چون حشره‌ای کوچک سبکبال و همچون حباب آبی بی ثبات بود و پیوسته مانند پروانه آزاد بدور زمان در پرواز بود. مشکلترین کار این بود که کسی این وجود متغیر را آنی بچنگ آورد و از آن مشکلتر اینکه بتواند احساسات و اخلاق او را تشریح کند.

کازانوا چطور آدمی است؟ خوب یا بد، صمیمی یا دروغگو، جوانمرد یا کلاهبردار؟ هر چه بود. او تمام این

صفات را تنها بنابر مصلحت زمان از خود نشان میداد.
اگر شرایط ایجاب میکرد کازانووا با محیطی که در
آن باید بسربرد هماهنگ میشد و اگر صلاح بود، مردی
چون او مرتب و محترم یافت نمیشد.

کازانووا رویهمرفته آدم خسیسی نبود. و میگفت:

«صرفه‌جوئی هر گز کار من نبوده است.»

همیشه مانند اصل‌زادگان و اعیان مردم را با سخاوت
هر چه تمامتر سر میز خود میخواند و بناشناست‌ترین مردم
سیگار تعارف میکرد.

ولی اگر جیبهای ابریشمین و جامه زیبای او چندی
خالی میماند؛ یا اگر کیف پول او تهی میشد و صدای
ساییده شدن چرم آن بگوش کازانووا میرسید، آنوقت
حریفی را که برای بازی قمار در مقابل او قرار میگرفت
خرد میکرد. یا چك بی‌محل میکشید، یا معشوقه خود را
میفروخت خلاصه بکثیف‌ترین حربها برای بدست آوردن
پول توسل می‌جست.

این مرد بقدری تغییر پذیر بود که يك‌روز در مجلسی

دلرباترین و محترم‌ترین و خوش‌زبانترین فرد بشمار
میرفت و روز دیگر بنا بمصلحت روزگار راهزن او باشی
بیش نبود.

روز دوشنبه بشیوه عشاق دلباخته در پای‌زنی میسوخت
و روز سه‌شنبه برای بدست آوردن ده لیره همان زن را
بآغوش لرد پولداری می‌افکند!

اخلاق کازانوها نه بد بود، نه خوب. اصلاً او صاحب
اخلاق نبود.

همانقدر که حیوانهای پستاندار از دنیای حیوانهای
بالدار یا شناگر بی‌خبرند، بهمان اندازه هم داشتن اخلاق
و روحیات عالی در نظر کازانوها عجیب و دور از ذهن بود.
او هرگز بخاطر خوبی یا بدی آن بکاری دست
نمیزد، بلکه هرچه طبیعت او به او حکم میکرد بدون تعمق
انجام میداد.

تصمیمهای او در عوض اینکه از عقل و منطق سرچشمه
بگیرد تابع زمان و اعصاب و حسیات او بود. مثلاً هرگاه
زنی در رهگذر با او برمیخورد و اندام و قیافه‌اش تأثیری در

وجود او باقی میگذاشت کازانوا بدون فکر و اراده و کور-
کورانه خود را باو می‌رسانید.

اگر میز قمار می‌دید، بی‌اختیار دستها را بجیب
میرد و مبلغی روی میز میریخت و در کنار آن قرار
میگرفت.

اگر کسی میخواست او را بر سر خشم بیاورد آنآ
رگهای گردن کازانوا بالا میآمد؛ آب دهانش جاری میشد
و با مشت گره کرده، مانند گاو وحشی، بحریف خود حمله
می‌کرد. هرگز نمیتوان کازانوا را مسئول رفتار خود
دانست، زیرا او در مقابل تأثرات و هیجانات بدنی خود
هیچگونه اختیاری نداشت. خود او گفته است: «من هرگز
بر نفس خود چیره نشده و نخواهم شد.»

کازانوا هرگز بتفکر و اندیشه عادت نداشت و
هیچوقت از پیش نقشه و طرحی برای زندگی خویش
نمیکشید.

چنانکه از کتاب «خاطرات» او برمیآید کارهائیکه
از کازانوا سرزده است هیچیک از روی نقشه قبلی نبوده

است، بلکه طغيان احساسات آنی او او را باقدام بهر يك ازكارهایی که توضیح داده شده واداشته است.

يکروز، ناگهان لباس کشیشی را بدور انداخت و در ارتش دشمن سرباز شد. بهروسیه و اسپانیا مسافرت کرد، بدون این که کار و شغلی در آنجا ها داشته باشد یا بخواهد دست کم در وضع آن کشورها مطالعاتی کند.

هوسهایی که در سرکازانوها راه مییافت فقط ناشی از کسالت و بی حوصلگی بود و بطوری سرعت از شخصیتی بشخصیت دیگر مبدل میشد که اغلب خودش از تعجب چشمها را میمالید.

البته باید تصدیق کرد که این تنوع زندگانی کازانوها فقط مدیون بی نقشگی و نداشتن تعمق او می باشد. اصلا حادثه جویی با منطق درست در نمی آید و طبق نقشه (استراتژيك) نیست که شخص موجودی مشهور و معروف و برزندگی مسلط میشود.

بنابراین هیچ چیز مضحکتر از این نیست که بعضی از نویسندگان و مؤلفین به کازانوایی که صد درصد تابع

غریزه خود بود نسبت «قهرمان» داده و او را دارای هوش و فکر و روح دانسته و انسان را از تصویر او بیاد فوست^۱ و مفیستو فلس^۲ انداخته‌اند.

در صورتیکه تنها نقطه مشخص در کازانووا آنست که اصلاً لحظه‌یی در بحر تفکر فرو نرفته و همیشه دچار بیقیدی مطلق بوده است. شما سه قطره «احساسات» در خون او بریزید و بار «وجدان» و «مسئولیت» را بر شانه‌اش بگذارید دیگر او کازانووا نخواهد بود زیرا این بچه بیقید لاابالی که تمام اسباب بازیهای طبیعت، تمام زنها و تمام کیسه‌های پر پول دستبرد میزد جنساً همه چیز بود جز شیطان و ظالم. تنها شیطانی که بقال کازانووا میرفت همان کسالت و بیحوصلگی بود. از آنجا که قلب و مغز این مرد خالی و سطحی بود، بیشتر احتیاج بآن داشت که لحظات خالی خود را که از آن می‌ترسید با «تنوع» پر کند.

و برای آنکه درون او نسوزد ناچار توجهش را بمحیط

1. Faust قهرمان کتاب بسیار معروف گوته نویسنده نامدار آلمان

2. Mefistophéles شیطان - قهرمان دیگر همین کتاب

خارج از خود معطوف میکرد.

چون برای جلوگیری از خفقان روحی و خفگی
دل او هوایی آکنده از حوادث و اتفاقات لازم بود همیشه
با دیده کنجکاو بر حوادث تازه نظر می‌انداخت و برای
دیدن و حس کردن هر چیز تازه‌ی حرص و ولع بخرج میداد.
چون روح و قلب کازانووا دارای هیچگونه ترشح
حیاتی نبود ناچار غذای جسم خود را از خارج میگرفت و
این هرگز صفت انسان موزی و شیطانی نیست که همچون
ناپلئون با نقشه‌ی معینی شهر بشهر و مملکت بمملکت را تحت
تسلط آورد یا مانند دون ژوان^۱ طالب جذب قلوب تمام زنان
باشد و بخواهد بصاحب اختیار و حکمران زنان عصر خود
معروف شود. کازانووا ی کامجو هرگز طالب برتری و فضیلت
نبود و فقط در جستجوی لذت دایم و عیش مدام قدم برمیداشت.
غلام حلقه بگوش غریزه و حرارت درونی خود بود و چنان
از وجود خالی و بی‌احساسات خویش گریزان بود که هر
لحظه حادثه‌ی تازه‌ی میجست تا با نفس خود خلوت نداشته

باشد و از مقابله با آن دچار وحشت و اضطراب نشود.
اگر کازانوا سرگرمی و تفریح تازه‌ی بدست
نمی‌آورد، آرامش و سکون سخت‌ترین ضربه را بر روح او
مینواخت.

اگر شب از يك سفر طولانی برمیگشت باز نمیتوانست
ساعتی در اندیشه فرو رود یا با کتابی وقت خود را بگذراند.
پس بدون تأمل از جا برمیخاست و از قضا و قدر سرگرمی
تازه‌ی طلب میکرد و در موقع تنگی قافیه از کلفتی که شام
او را با تاقش می‌آورد نیز چشم طمع نمیپوشید و با پست‌ترین
مردم در معاشرت عمومی قمار بازی میکرد، و شب را با فرومایه
ترین زن هر جایی بروز می‌آورد.

تنها سرگرمی که او را زمانی مشغول میکرد تماس
با سایرین بود و حزن‌آلودترین اوقات عمرش نیز ساعاتی
بود که تنها با نفس خود بسر میبرد.

چنانکه در «خاطرات» خود وقتی بزمان تنهائی خود
در دو کس^۱ اشاره کرده چنین نوشته است: «آن اوقات

جهنمی بود که دانه آنرا بخواب ندیده است.»
همچنانکه فر فره اگر دایم در حال چرخ نباشد بر
زمین می افتد، کازانووا نیز اگر پیوسته تحريك نمیشد از
چرخ زندگی باز میماند و این از نداشتن آسایش روحی
بود که این مرد یکی از حادثه جویان عصر خود شد و بهمین
سبب بود که وقتی کشش حقیقی زندگی در او نقصان مییافت
به کشش مصنوعی یعنی قمار، سرگرم میشد. قمار هم شامل
قوه محرکه زندگیست منتها بمدت کوتاهیتری.

بهمین دلیل قمار تنها ملجاء اشخاصیست که در زمان
حال زندگی میکنند و جز بیکاری اشتغال دیگری نمیتوانند
داشته باشند. در واقع فقط در قمار است که در يك گیلان
کوچك آب میتوان توفان و موج حوادث را در چند دقیقه
ایجاد کرد و هر يك ثانیه از آن سرشار از حرارت و لرزش
و انتظار و امید است.

شاید غیر از زن هیچ سرگرمی دیگری مثل قمار
نتوان یافت که شخص را بکلی از خیال نفس خود فارغ کند

و آدمی بیکار را بکار پرشوری مشغول دارد.

کازانوا بیش از هر کس غلام حلقه بگوش قمار بود. همانطور که محال بود زنی را ببیند و نسبت باو احساس میل شدیدی نکند، همان اندازه هم وقتی میز قمار میزد که بر آن سکه‌های گوناگون در جریان بود ممکن نبود دستهای لرزان خود را بجیب نبرد. حتی اگر در لحظه اول حریف را از متغلبهای درجه يك هم تشخیص میداد.

با اینکه خود کازانوا در ردیف اشخاصی بود که در قمار تقلب میکردند و در ربودن سرمایه دیگران ید طولایی داشتند با اینحال عشق بقمار چنان او را بی اختیار بطرف میز بازی میکشید که از حریف قوی پنجه‌تر از خود و ورقزندهای ماهرتر نیز روی بر نمیگردانید و اگر باخت خود را حتمی هم میدانست باز تاب تحمل صرف نظر کردن از بازی را نداشت.

همانطور که زنی هر جایی آنچه از راه نامشروع بدست می‌آورد خرج معشوق خود میکند تا او بداند که نسبت باو عشق حقیقی دارد، همانطور هم کازانوا آنچه از

راه تقلب و پشت هم اندازی در قمار از اشخاص نادان و تازه-
کار میبرد در بازی دیگر بحریف زبردستی میباخت. شاید
بیش از صد بار مبلغ هنگفتی که بزحمت بدست آورده بود،
با علم باینکه تمام آنرا از دست خواهد داد بر سر میز قمار
گذاشت و تمام آن مبلغ را از کف داد.

آنچه ثابت میکند که کازانوا قمار باز حقیقی بوده،
آنست که او هرگز برای برد بازی نمیکرد و بهمین دلیل
بازی او یکنواخت نبود، بلکه او قمار را «دوست» میداشت،
چنانکه هرگز آرزو نداشت ثروتمند باشد و در جای گرم
و نرمی بر راحتی بسربرد، بلکه میخواست بتمام معنی در این
دنیا زندگی کند و محیط زندگی را نیز صحنه قمار
میدانست. کازانوا هرگز طالب راحتی و آرامش نبود،
بلکه پیوسته در راه حادثه جویی بقرمز و سیاه و شاه و تـك-
خال خشتی میپرداخت و هیجان حاصل از باخت یا برد
ناگهانی تنها عاملی بود که حیات او را بکار می انداخت و
شور و هیجان را در زندگی باو حالی میکرد.

همچنانکه در مورد زنها برای او لازم بود که اول

آنها را جلب کند و بعد از خود براند در مورد قمار هم برای او ضروری بود که تفاوت فاحش ثروت و فقر را حس کند و مزه دولتمند بودن و گدا شدن را بیچشد.

بطور خلاصه کازانووا مدام در پی حادثه جویی بود. و از آنجا که زندگانی مثل سینما هر قدر هم پرهیجان باشد باز میان پرده‌های مختلف آن لحظاتی خالی هست، او آن زمان خالی را نیز با قمار پرمیکرد.

اگر روزی کازانووا صاحب پول و ثروت بود و دو کالسکه شش اسبه از عقب سرش روان میشد، فردای آنروز هر چه جواهر داشت بجهودی فروخته بود. از روی یکی از قبوض او دیده شد که شلوار خود را هم در وقت حاجت گرو گذاشته بود! ولی این مرد حادثه‌جو جز این طرز زندگی (که هر لحظه سعادت و ناکامی در مقابل چشمش جای خود را بیکدیگر واگذار میکردند) طالب زندگی دیگری نبود و مانند مایه قمار وجود خود را نیز در صحنه بازی دنیا بمیان میگذاشت. بیش از ده بار در جنگ دو-بدو (دوئل) نزدیک بهلاکت رسید و چندین بار بحبس با

اعمال شاقه محكوم شد . ميلیونها پول بجيب ميریخت و بدون اینکه دست کم چند دینار برای روز بعد پس انداز کند بسرعت آنرا براههای بی معنی خرج میکرد، ولی از آنجا که برای بدست آوردن هر حادثه تازه‌یی، خواه پول و خواه زن، تمام وجود خود را وقف رسیدن بمقصود میکرد همیشه کامیاب و موفق بود.

کسیکه در تمام عمر در فراوانی و ناز و نعمت زندگی کرد، سرانجام مانند گدای بینوایی، محتاج بدیگران، جان سپرد.



«آیا من هیچوقت زنی را از راه بدر کرده‌ام؟
 هرگز؛ بلکه من همیشه درست هنگامیکه دست
 افسونکار طبیعت طرف را آماده کرده است خود
 را بموقع باو رسانیده‌ام. من هرگز زنی
 را ترك نکرده‌ام؛ زیرا قلب من برای همیشه
 از يكايك آنها سپاسگزار است.»
 از گفته‌های کازانووا در اسپانیا

مرد هوسران

کازانووا نسبت بتمام صنایع ظریفه که در جهان بوجود
 آمده است عشق و علاقه داشت؛ ولی در هیچیک موفقیتی
 بدست نیاورد. اشعار ناهنجاری میسرود و دلایل فلسفی
 کسل کننده‌یی ابراز می کرد. ویولن گوشخراشی میزد و
 مثل مؤلف دایرةالعلوم بود.

ولی همینکه موضوع بازیهای شیطانی او، مانند ورق
 و دومینو، و صنعت گول زدن مردم و کیمیاگری و سیاست
 بمیان می آمد خیلی قویتر و کامکارتر اقدام می کرد.
 اگر صحبت عشق در میان بیاید کازانووا را میتوان

استاد و ساحر منحصر بفرد اين بازى دانست. در اينجاست كه تمام استعدادهائى نيمه كاره و عاطل مانده كازانووا در محيط مساعد شهوترانى او دست بهم ميدهند و او را تا بدرجه نبوغ بالا ميرند.

طبيعت كه معمولا در خلقت زيبايى اصراف روانميدارد با سخاوت هر چه تمامتر نشاط و شهوات زندگى و قوت زيبايى بى نظيرى باو عطا كرده بود تا زنان يكبار ديگر بتوانند مردى را براستى مردانه و محكم، با قد و قواره موزون و نيروى جنسى بى پايان، ببينند. اگر كازانووا را مردى ظريف و زيبا، يعنى سبك و باريك، مانند مردان خوشگل معمولى بدانيم، خطا كرده ايم؛ زيرا اين مرد شكيل بهيچوجه شباهت بجانوانانى كه مثل جوجه هاى امساله خود را مى آرايند و ناز و كبر مي فروشند نبود، بلكه مرد پخته و تجربه آموخته بى بود كه شانه هاى مانند «هر كول» و عضلاتى آهني، چون جنگجويان رومى داشت و رنگ سبزه پوست او مانند مردم صحرائشين و گرمى مردانه او مثل حيوانات شكارى بود.

بدن او بمثابة فلزی بود که از آن گرمی و هیجان وقوت و نیرو میریخت. چهارمرتبۀ ابتلاء بامراض گوناگون، دو بار مسمومیت، دوازده ضربه شمشیر، سالهای متمادی زندگی در زیر زمینهای نمدار اسپانیا، گرماهای شدید (سیسیل) و سرماهای ممتد (مسکو) هیچکدام ذره‌یی از مردانگی و قدرت مردی او نکاسته بود. هر جا که بود و هر موقعی پیش می‌آمد فقط تأثیر نگاه یا مجاورت با زنی کافی بود که شعله خاموشی ناپذیر جنسی را در وجود کازانووا برانگیزد.

در مدت يك ربع قرن، کازانووا مظهر افسانه معروف ایتالیائی که بنام دلاور زره‌پوش در اروپا مشهور بود بشمار میرفت.

این مرد پرحرارت در يك ساعت چیزهایی بزنان می‌آموخت که عشاق دلباخته آنها سالها موفق بآموختن آن نبودند. وی در مدت چهل سال هر گز لای کتاب «ستاندال» راجع بضعف و ناتوانی را نگشود. برای تسلط

یافتن بر محیط و بسط دادن استعداد فطری شرط خاصی لازم است و این شرط موهبت خداداد و تمرکز فکری کامل است. فقط داشتن یک هدف معین انسان را بطرف آن هدف سوق میدهد و تنها تمرکز کامل فکر بیک موضوع شخص را ب نتیجه‌یی که در نظر دارد میرساند. همانطور که منظور موسیقیدان، آهنگ موسیقی و نظر شاعر، ادبیات و هدف خسیس، پول و آرزوی ورزشکار، شکستن «رکورد» است، همانطور هم تنها هدف کازانووا زن بود. تنها موهبتی که در نظر او از تمام مواهب طبیعت بالاتر بود قدرت جلب زن و برانگیختن میل او و تصاحب کامل وی بود. از آنجا که در میان احساسات مختلف انسانی پیوسته کشمکش برپاست و در حقیقت حسیات انسان بایکدیگر رقابت میکنند کازانووا فقط بهمان یک حس خود اجازه نشو و نما میداد و تنها بخاطر آن یک حس در لایتناهی زندگی می کرد.

کازانووا که نسبت بهمه چیز بی وفایی خود را بروز میداد در این یک مورد بشخص خود وفادار ماند و همیشه طالب زن بود.

مهر رئیس جمهوری و نیز را باو هدیه کنید، گنج
قارون، سند اصلزادگی، کاخ مجلل، افتخارات جنگی و
شهرت جهانگیر شاعران را بدو تقدیم دارید، او تمام این
هوسهای کوچک و دلخوشیهای احمقانه بشری را در مقابل
استشمام عطر ملایم زن لطیفی که تازه بچنگ آمده باشد یا
درمقابل حس لذتبار تصرف معشوقه‌یی که خود را در آغوش
او بیفکند و میلی آمیخته بترس و احتیاط در قیافه وی خوانده
شود از دست میدهد.

کازانووا تمام عهد و پیمانهای دنیا، شرافت و سلامت
و انواع لذایذ را زیر پا میگذاشت و همه را مانند دودی از
دهان بیرون میداد تا حادثه تازه‌یی بچنگ آورد، یا در راه
بدست آوردن آن قدم بنهد، زیرا این هوسران بالفطره
عاشقی را لازمه میل و لذت نمی دانست و فکر حادثه تازه‌یی
که هنوز صورت عمل هم بخود نگرفته بود در مخیله او
حرارتی ایجاد می کرد و نیمی از لذت وصال را باو
میچشانیده مثلاً یکی از صدها موردی را که برای مثال
میتوان ذکر کرد و او در قسمت اول جلد دوم «خاطرات»

خود نوشته است چنین است «وقتی کازانوا برای انجام کار مهمی بسوی «ناپل» عازم بود بین راه درمهمانخانه‌یی که در آنجا شب را بروز می‌آورد دراطاق پهلوی اطاق خود زنی را روی تختخواب درپهلوی سرهنگی ازاهاالی هنگری دید. و چون آن زن زیرلحاف بود، روی او را هم ندید تا بداند آن زن خوشگل است یا زشت، فقط صدای خنده‌یی شنید (البته صدای خنده زن همیشه پرمهای بینی کازانوا را بحرکت می‌آورد) بدون این که بداند آن زن دلرباست یا نه، زشت است یا خوشگل، جوان است یا پیر، نانجیب و آزاد است یا متعلق بدیگری، آن‌ا تصمیم خود را تغییر داد و چمدان خود را جابجا کرد، اسبها را جوو آب داد و بدلخوشی آن زن مجهول و بامید اتفاق غیرمعینی در «پارم»، میان راه، ماندنی شد. البته این عمل درظاهر جز دیوانگی چیزی نیست، ولی از نظر کازانوا که همیشه و در همه جا باین کارها مبادرت می‌ورزید یکی از عاقلانه‌ترین راههای رسیدن به هدف محسوب می‌شد. برای بسربردن ساعتی با زنی ناشناس، خواه روز بود خواه شب، خواه صبح بود خواه عصر، کازانوا بهر کار

جنون آمیزی تن درمیداد.

وقتی در وجود او میلی پیدا میشد هیچ قوه‌یی قادر بازداشتن او از تسکین آن میل نبود، وزمانی که میخواست کسی را بدام آورد از پیش آمدن هیچ مانعی دلسرد نمیشد. کازانوا بخاطر يك زن آلمانی که بهیچوجه اهمیت خاصی هم در نظر او نداشت و اصلاً نمیدانست از او خوشش خواهد آمد یا نه بدون دعوت در مجلسی که میدانست آن زن دعوت دارد حضور بهمرسانید و باینکه حس می کرد که همه از آمدن او متعجب و ناراحت شده‌اند دندانها را روی هم فشار میداد و خنده و مسخره آنها را تحمل می کرد. وقتی کازانوا حرارتی در وجودش بود مانند اسب ضربه شلاق را نیز احساس نمی کرد.

کازانوا حاضر بود شبی را در زیرزمینی مرطوب گرسنه و تشنه در میان موشها و حشرات گزنده بروز آورد بشرط آنکه بامدادان امید وصالی داشته باشد. و در راه رسیدن بمقصود نه از ضربه شمشیر و صدای گلوله وحشت داشت و نه از تحقیر و مرض می ترسید.

اگر بخاطر زن معینی که دل و دین او را می ربود
 بچنین مخاطراتی تن درمیداد آنقدر عجیب نبود، ولی کازانووا
 همین احساسات را درمورد پست ترین زنهای که معشوق تمام
 مردان دنیا هستند نیز بخرج می داد و فقط برای اینکه
 طرف او زنی بود و جنسیت او با کازانووا تفاوت داشت خود
 را بمخاطرات می انداخت. دلالتان محبت باسانی باوعدم
 های شیرین جیب او را خالی میکردند و شوهران و برادران
 مادی و نفع طلب همین که بضف او پی میبردند ویرا در
 کثیف ترین مشاغل وارد می کردند و از آنجا که هرگز
 عطش کازانووا در یافتن شکار تازه فرو نمی نشست تمایلات
 او همیشه در انتظار لقمه تازه یی ویرا بهر کاری و امیدداشت.
 شهر ساکت و آرام در نظر کازانووا شهر نبود و دنیای
 بدون زن دنیا حساب نمی شد.

هما نقد که بدن انسان برای ادامه زندگی احتیاج
 به کسیرن و خواب و حرکت دارد، بهمان اندازه نیز این
 وجود مردانه بداشتن بدن نرم و لطیفی در میان بازوان
 خود حاجت داشت و روح پریشان او پروانهوار بجستجوی

حادثه‌یی نو در اطراف و اکناف جهان در گردش بود.
 کازانوا قادر نبود بدون زن در هیچ مکانی يك ماه
 یا يك هفته یا حتی يك روز زندگی کند و عفاف و تقوی در
 نظر او چیزی جز سفاقت و بی‌عرضگی نبود.

بدیهیست با این اشت‌های سیری‌ناپذیر و با این مصرف
 بی‌حد و انتها دیگر نمیتوان ایرادی باین مرد گرفت که
 چرا پیوسته اجناس درجه اول مصرف نمی‌کرد. با داشتن
 چنین اشت‌ها در مسائل جنسی، ناگزیر شخص نمیتواند تابع
 ذوق و سلیقه‌یی مخصوص بشود؛ و برعکس مانند گرگی
 گرسنه فقط طعمه می‌خواهد، بهمین جهت معشوقه کازانوا
 شدن بهیچوجه امتیاز خاصی نبود و حاجتی نبود که زنی زیبا،
 عفیف و تربیت‌شده باشد یا آیین دلبری نیکو بداند تا طرف
 توجه آن بزرگوار قرار بگیرد، بلکه برای ربودن دل
 هوسباز او کافی بود که انسان «زن» باشد، یعنی در واقع
 جنس ماده‌یی که ساختمان وجودی او مخالف جنس وی
 باشد و هوس او را اقناع کند.

در نظر کازانوا زیبایی و هوش و فطانت زینت‌های

گرانهای زن بشمار میرفت ولی خود زن بودن را آنقدر گرانها میدانست که حاجتی باین پیرایه‌ها برای او نمیدید. زنان مختلف، زنان تازه، خواه زیبا و خوش اندام، خواه زشت و حتی ناقص‌الخلقه، هرچه بودند لطف خاصی داشتند و میل و هوس را در کازانوا برمی‌انگیختند.

اگر شخصی پشت‌پا بعوالم معنوی جمالپرستی بزند آنوقت میتواند مانند کازانوا مجموعه (کلکسیون) بزرگی از جنس زن برای خود ترتیب بدهد.

البته در مجموعه کازانوا زنان زیبا و دختران دلربا هم یافت میشد که در خور قلم ماهرانه رافایل ورنس بودند و «بوشه» هنرمند آرزو میکرد چهره گلگون آنان را بر روی بادبزنها ابریشمی ترسیم کند. ولی در مقابل آنها زنان دیگری هم دیده میشدند که قلم از توصیف قیافه‌های مهیب آنها عاجز است.

زنان کوچه‌گرد هر جایی و پیره زنان جادوگر با صورتهای کریه زخم‌دار، کلفتهای بدقواره و بدلباس، خلاصه مخلوط عجیبی از زیبایی و زشتی، هوس و ابتذال

بازار مکاره‌یی ساخته بود که در آن همه نوع جنس بطور پراکنده و بی‌ترتیب یافت میشد. بخوبی معلوم بود که امیال و شهوات این مرد فقط بسیر همیشگی خود ادامه می‌داد و احتیاجی بانتخاب و تشخیص نداشت. معلومست که این فعالیت عاشقانه دائمی محالست که بتواند تابع سلیقه خاصی بشود. او در گوشه هر خرابه‌ای که شکاری میدید فوراً او را بدام می‌انداخت و در هر رودخانه، خواه گل‌آلود و خواه صاف و زلال، صیدی جستجو میکرد. این مرد شهوتپرست بی‌قید تمام موانع اخلاقی و جسمی را که اجتماع یا روزگار پیش پایش میگذاشت باسانی از میان برمی‌داشت، نه بالا می‌فهمید نه پست نه خیلی جوان میشناخت و نه خیلی پیر.

معشوقه‌های کازانووا از دختر بچه‌هایی شروع میشد که هنوز عقلشان بخوب و بد دنیا نمیرسید و به‌پیره‌زنانی میرسید که از بدن آنها جز اسکت متحرکی باقی نمانده بود. قضیه «دوشس دورفۀ» هفتاد ساله را میتوان بعنوان

نمونه مثل زد. (تمام نكات اين واقعه شنيع و وقيح را براي نسلهاي بعديادداشت كرده است.)

در انجمن دلبران كازانووا ، از هر طبقه يي ، باساني نمونه يي ميتوان يافت: مهر وياني باچهره هاي لطيف كه پرتو شرم و عفاف از آنها ميارد ، زن هاي برازنده يي كه لباسهاي فاخر از مخمل و تور در بر دارند و نگينهاي گران بها بر روي انگشتان ظريفشان برق ميزند ، زن هاي شل و كور ، پير دخترهاي سودايي ، پير زن هاي مشتاق و اينها همه در اين رقص سحر آميز با يك آهنگ شركت ميكنند. خاله از سراي كازانووا بيرون نرفته ، خواهر زاده به آن سرا ميشتافت ؛ و مادر از دري خارج نشده ، دختر از در ديگر بخلوت كازانووا وارد ميشد.

كازانووا از موجودهاي خارق العاده نيز مانند زن هاي عادي لذت ميبرد. هيچ انحرافي نبود كه كازانووا را بهوس نياورد و هيچ عيب و نقصي باعث نميشد كه آتش تمايل او فرو نشيند .

تخت خواب كفيف ، ملافهاي آلوده ، بوي تعفن و

خطر ابتلاء بامراض مختلف وحتى حضور عده‌یی در اطراف خلوتگاه او هیچکدام مانع از این نبود که کازانووا با حرارت و شعف زنی را در آغوش بگیرد. تنها چیزی که کازانووا را تحریک میکرد تنوع و تازگی بود و بهمین دلیل تمایلات او دامنه وسیعی داشت و تنوع تنها امتیازی بود که در نظر این مرد پر حرارت اهمیت داشت.

کازانووا به تنها چیزی که وفادار میماند میل شدید او نسبت بزنان مختلف بود. بدون تفاوت و بدون داشتن انتخاب مخصوص. کازانووا همیشه طالب زن بود و همین ثبات عقیده باعث میشد که عموم زنها میل شدیدی نسبت باو در وجود خود حس میکردند و در برابر او تاب مقاومت از دست میدادند، و حس غریزی، آنانرا بطرف این مرد که مظهر حیوانی و جنس نر بود هدایت میکرد.

در نظر کازانووا لذتی که ما فوق تمام لذایذ دنیا باشد در آن است که زنی را خوشوقت و خندان ببیند و لبخند کامیابی بر لبانش نقش ببندد.

هر وقت جیب‌های کازانووا پر پول بود، زنها را با

هدایای ظریف و دلپسند شاد میکرد و علاقه‌ی داشت که لباسهای زیبا بر معشوقه‌های خویش بپوشاند و قبل از آنکه آنها را لخت و عریان در آغوش بکشد جامه‌های گرانبها بر پیکر شان ببیند.

کازانوا همیشه میخواست چیزی بزنها بدهد که قبلاً نداشته یا ندیده باشند و حالت مسرت آنی آنها او را غرق در سرور میکرد و مانند یکی ازخدایان و ارباب انواع برزنی که مورد توجهش واقع میشد در کمال آسانی بارانی از طلا فرو میبارید. و باز هم مانند رب‌النوعی پس از کامیاب در میان ابرها پنهان میشد و دیگر آن زن رنگ او را نمی‌دید. وی در دفتر خاطرات خود چنین نوشته است که: «من همیشه عاشق دیوانه زنان بودم، ولی آزادی خود را ترجیح می‌دادم.»

عجب آنجاست که این بی‌ثباتی اودره‌ی از اهمیتش نزد زنها نمی‌گاست، بلکه برعکس، زنانی که در مدت عمر فقط يك مرد بتمام معنی مردانه دیده بودند همیشه خاطره شیرینی از او حفظ میکردند و ظهور ناگهانی و گم‌شدن وی

را نیز مانند خدایان دلیل برتری او بر سایرین ،
میدانستند و حیف میدانستند که او نیز مانند همه با یکتقر
سر کندو دچار ابتدال زندگانی زناشوئی شود.

هریک از زنها باطناً تصدیق میکرد که مردی چون
او محالست برای یکزن باقی بماند و فقط بیکتقر وفادار
باشد، و او را همیشه مثل خداوند عشق بازی یاد میکردند
و شبی را که با او بروز آورده بودند رحمت خدایی می دانستند.
با اینکه تمام زنها را بآسانی ترك میکرد، هیچیک از آنها
نسبت باو بدبین نمی شد و بهمین دلیل است که کازانوا جز
آنچه بود احتیاج بتظاهر دیگری نداشت ، یعنی همیشه با
بی وفایی و بی ثباتی وفادار بود. مردی مثل کازانوا
احتیاجی نداشت که خود را بخلاف آنچه هست بزنها
نشان بدهد و هزار گونه تصنیف و غزل عاشقانه برای
ربودن دل آنها از بر کند. کازانوا فقط برای جلب زنها
احساسات واقعی خود را ابراز میکرد زیرا موجودی چون
او احتیاجی بتظاهر نداشت و لازم نبود داستان ها از عشق-
بازی های خود جعل کند تا زنها اسیر علاقه و محبت او شوند.

چقدر مضحكند جوانانى كه بخواهند با مطالعه كتاب «خاطرات» كازانووا رمز نفوذ اورا در زنها دريابند. اگر بتوان با خواندن كتاب سجع و قافيه ، شاعر شيرين كلامى شد دلربائى و مردانگى را هم ميتوان از كتاب كازانووا آموخت. محال است كه شخصى بتواند از كازانووا تقليد كند يا دستورهاي او را بكار بندد زيرا بايد تصديق كرد كه كازانووا در كار خود دستور و قاعدهاى بكار نمى برد بلكه از موفقيت او در تمايل شديد و طبع آتشين وى از يكطرف و صميمى بودن او بغيراين خود از طرف ديگر بود.

ممكنست بكار بردن كلمه «صميمى» درباره كازانووا قدرى عجيب بنظر آيد، ولى نميتوان منكر شد اين قمار بازى پروائى كه در تمام موارد از راه نادرستى و تقلب به هر كارى وارد ميشد در بازى عشق جوانمرد ترين و با انصاف ترين همجنسان خود بود. روابط كازانووا با زنها هميشه منصفانه و عادلانه بر گزار ميشد، زيرا عدم صميميت بين زن و مرد هميشه از آنجا ناشى ميشود كه مقام عشق را از اول

بلند و آسمانی میگیرند و بعدها از عهده ادامه آن، چنانکه باید، بر نمی آیند. ولی کازانووا بزنها فقط وعده احساسات تند بشری میداد و هرگز هم از میدان عشق رو-سیاه باز نمیگشت.

پس برای کازانووایی که عشقش هرگز از حدود جسم خارج نشده بود و بعوالم معنوی وابدی راهی نداشت آسانترین کار آن بود که آنچه را وعده داده است بخوبی عملی کند.

کازانووا در دکهٔ احساسات خود جسم را با جسم معامله می کرد و لذت را بالذت پاداش میداد و از آنجا که بامعنویات سروکاری نداشت اهل معاملات نسیه نبود، وزیر دین روح و ابدیت نمیماند.

بهمین دلیل زنایکه با کازانووا ارتباط یافتند، چون بدنبال عشق افلاطونی نرفته بودند، بآسانی مسیر خویش را تغییر دادند و از آنجا که عبارات فریبنده، از راز عشق و حقیقت، بآنها گفته نشده بود هرگز دچار اندوه و ناکامی نیز نشدند.

ممکنست کازانووا را مردی پست و فرومایه دانست
و معتقد بود او حیوان بی عاطفه‌یی بوده است که فقط بمسائل
جسمی توجه داشته است ، ولی هیچکس نمیتواند اظهار
کند که کازانووا صمیمی و راستگو نبود.

آیا براستی این مرده‌رزه و هر جایی هزار بار از
فوست قانونی‌تر و صادقانه‌تر رفتار نکرد که در حین ابراز
احساسات عشقی مار گریت را تا ستارگان آسمان صعود داد
و پای خدا را برای شهادت عشق خود بمیان آورد، ولی
عاقبت همچنانکه مفیستوفلس پیش‌بینی کرده بود ، او را
بخاطر دختر چهارده ساله‌یی بنام مردانه‌ترین وضعی از نزد
خود راند؟ «گوته»^۱ و «بایرون»^۲ جمع کثیری از زنان را
بدبخت در ورطه ناامیدی معدوم کردند، زیرا ایشان روح
زن مطلوب خود را آنقدر در فضای عشق جولان میدادند
که آن زن برای همیشه بدعادت میشد و دیگر برایش
امکان نداشت که بزندگی عادی خویش باز گردد ، ولی

۱. Goethe. بزرگترین شاعر و نویسنده آلمان:

۲. Byron شاعر نامدار انگلستان .

کازانوا را با روح سر و کاری نبود و هرگز بدست او طغیانی در روح زنی بوجود نیامد.

کازانوا هرگز در عشق‌بازی خود مرتکب جنایتی نشد، بر عکس بسیاری از زنان بدست او خوشبخت شدند و حتی یکتقرهم از دست او دچار عصبانیت و اختلال حواس نشد، زیرا بدون اینکه رخنه‌یی در روح هیچک از زنان بکند، رابطه‌یی صد در صد جنسی برای مدت کوتاهی، با آنها برقرار میکرد و بعد آنرا مثل روز اولشان بجریان عادی زندگانی و کارهای هر روزشان بر میگردانید.

يك زن از دست کازانوا ناامید و مأیوس نشد و یکتقر از جور او خود کشی نکرد. همه تصدیق می کردند که کازانوا قدمی از جادهٔ حسیات و تمایلات آنها فراتر نگذاشته است، و مانند بادهای موسمی بسرعت از مقابل ایشان گذشته و فقط آتش اشتیاق را در ایشان بیدار کرده است.

کازانوا هرگز پهلوان داستانی عشقی نبود و وجود او برای معشوقه‌اش مسألهٔ لاینحلی نشد. او در صحنهٔ پنهان

دنیا بازیگری بود که نقش دیگری جز نقش عاشق شهوتران بر عهده نمیگرفت.

در این مورد طبیعتاً انسان از خود میپرسد که آیا این شعله جسمانی کازانووا را که بادیدن هر جامه زنانه‌ای زبانه میکشید میتوان «عشق» نامید؟

— البته خیر و نباید کازانووا عیاش و شهوتران را با «ورتر»^۱ و «سن پرو»^۲ که نام آنها بر صحنه عشق ابدی رقم یافته است مقایسه کرد.

هرگز از کازانووا شنیده نشده است که جز در دقایقی که زنی را در آغوش میکشد فکری در باره آن زن بکند. وی هرگز نمیگذاشت افکارش با شوق و حرارت معین نسبت به شخص واحدی آمیخته باشد تا هر گاه زنی بسرعت برق از مقابلش بگذرد بتواند او را تعقیب کند و بجنگ آورد. بهمان دلیل است که وقتی از رفتن «هانریت»^۳ اظهار تأسف میکند و یا از عشق یکزن پرتغالی زیبا اشک

1. Verter.

2. Sainteprover.

3. Henriette

میریزد بفکر خود کشی یا جلای وطن نمی‌افتد زیرا دو -
روز بعد کازانووا در آغوش زن دیگری در خانه معروفی
بعیش و عشرت مشغول می‌شود و ثابت می‌کند که برای او
زنی لازمست جانشین زن دیگر شود ، همین و بس .

روزی این جمله عجیب از زبان کازانووا شنیده‌شد :
«عشق فقط کنجکاو است و برای درك آن باید با
میل تازه موضوع تازه بدست آورد و با زنان گوناگون
تجربه‌های مختلف پیدا کرد.»^۱

در صفحه‌شطرنج زندگی مهره خاصی نظر کازانووا
را جلب نمی‌کرد ، بلکه از تغییر مهره‌ها و بازی‌های
گوناگون بود که او بدنی علاقمند میشد .

همچنان که نفسی فرو میرود باید بر آید کازانووا
نیز زنی را که جلب میکرد میبایست او را از خود براند
همین دلیل واضح است که کازانووا بر از درونی هزاران
زن که با آنها رابطه پیدا می‌کرد سر سوزنی آگاهی نمی-
یافت و روحیه آنها را اصلا نمی‌شناخت و در نتیجه واضح
است که کازانووا هرگز بعمق اخلاق هیچیک از معشوقه-

های خویش پی نبرده و فقط بجنسیت زنان با چشم دقت نظر میکرده است.

از زنان مختلف! مثل هانریت‌ها، ایرن‌ها، ساراها، کلاراها و هر اسم زنانه دیگر چیزی که در خاطر کازانووا باقی مانده بود همانا گرمی آغوش و لطف زنانه آنها بود و مانند میگساری که بامداد شب شراب را بخاطر ندارد که در کجا و با کی و چگونه می نوشیده است و فقط می‌داند که تا نفس داشته ساغر کشیده است کازانووا هم فقط بیاد می‌آورد که از عشق زنان مختلف سرمست شده و بدون دانستن نام و نشان آنان از جام وصلشان جرعه‌ها نوشیده است.

کازانووا در میان چهار هزار و هشتصد معشوقه‌یی که در مدت عمر بدست آورد هیچ يك را از نظر جسم یا روح بردیگری برتری نداده و کوچکترین شبیحی از تجربیات روان‌شناسی در کتاب خاطر آتش منعکس نشده است، جز با پوست تن زنان، تماس نداشت، و جز گرمی بدن آنان چیزی حس نکرد و غیر از گوشت و عضله و ساختمان

وجودی آنها چیزی ندید.

کتاب «خاطرات» کازانووا بیشتر جنبهٔ آمار دارد تا تألیفی ادبی و شاعرانه؛ و بکتاب «ایلیادی»^۱ شباهت دارد که در آن جنس مذکر همواره در تجسس هلن^۲ یا مظهري از جنس ماده است. کتاب کازانووا داستان شگفت انگیز است از سیاحت در عالم جسم و ماده. ارزش این کتاب بیشتر مربوط به کمیت آن، و شیرینی آن از تنوع و تکرار است نه از نظر معنی و مغز.

ولی از آنجا که دنیا همیشه بآنها ئیکه مسابقه را میبیرند و «رکورد» را می شکنند اهمیت خاصی می دهد، ولو اینکه آن عمل مربوط بمسائل روحی و عقلانی نباشد کازانووا را هم در عشق بازی قهرمان مسائل جنسی شناخته اند و نام جاودان اودر میان تمام ملل و مردم ضرب المثل شده است.

در سر تا سر اروپا کازانووا مظهر موجود مردانه و

۱. Illiade کتاب معروف همر.

۲. Helenne معشوقه ایلیاد.

صیاد جنس لطیف بشمار میرفت و در عالم مردان از حیث جمال و دلربائی با هلمن زنان رقابت میکرد. آری، این پسرک و نیزی که مادرش بازیگر تأثر بود بافتخار غیر - منتظره‌یی نایل آمد و او را قهرمان عشق عالم نامیدند.

نگفته نماند، که کازانووا ناچار بود شهرت و افتخار خود را با مرد دیگری از اهالی اسپانیا که از او اصیل‌تر و متشخص‌تر و در عین حال شیطان صفت‌تر بود تقسیم کند و این شخص همان دون ژوان معروف است.

همانطور که راجع به لئو ناردوینچی، میکل آثر، تولستوی، داستایفسکی، افلاطون و آریوست نسلا بعدنسل عقاید مختلف ابراز شده است و آنها را هم مقایسه میکنند این دو موجود مردانه نیز همیشه مورد بحث جمعی واقع می‌شوند، زیرا با اینکه کازانووا و دون ژوان هر دو دریك جاده قدم می‌زدند و هر دو در پی صید دل زنها بودند، ولی از حیث رفتار و کردار دو نژاد کاملاً مختلف محسوب میشوند.

دون ژوان؛ بر عکس کازانووا که بهیچ اصولی پا

بند نبود ، نجیب زاده‌یی از اهالی اسپانیا بود که بمذهب کاتولیک از صمیم دل ایمان داشت و مانند تمام نجیب‌زادگان اسپانیا همه افکار و احساساتش در اطراف اصیل زادگی و شرافت دور میزد و بدون اینکه خود دلیل آنرا بداند به عقیده کلیسای کاتولیک که میگوید « بدن انسان خود گناه کبیره است و عشق خارج از زناشویی عملی شیطانی محسوب می‌شود » معتقد بود، در صورتی که همه معتقدات بشری در نظر کازانووای آزاد فکر موجب تمسخر و استهزاء بود و فکر او جز بگناه بچیز دیگری سر تسلیم فرود نمی‌آورد

دون ژوان بنجابت و پاکی هیچیک از دختران اعتماد نداشت و معتقد بود که تمام این دختران بکر و زنان عقیف و عقد کرده‌های خدا بدون استثناء در مقابل خواش جنس مرد رام می‌شوند و آن‌هاییکه در کلیسا بصورت ملایکه‌یی هستند در خلوت مانند میمون بسر و روی مرد می‌پزند و او را بخود مشغول میکنند، همین نظریه بود که دون ژوان را پیوسته بفکر تجدید معشوقه و تفریحات متنوع می‌انداخت.

هرگز نباید تصور کرد که دون ژوان، یعنی دشمن

جنس زن، عاشق دلباخته و دوستدار زنان باشد. وی هرگز بر اثر حس احترام در مقابل زنان گردن خم نمیکرد، بلکه شور و حسیانه شهوترانی بی اختیار او را بتعظیم در برابر جنس لطیف و امید داشت.

اگر دون ژوان زنی را بچنگ می آورد هرگز بخیال آن نبود که آن زن متعلق باو شود، بلکه فکر او این بود که مانند شیطان گوهر گرانبهای عصمت او را بر باید و شرف و آبروی ویرا لکه دار کند.

دون ژوان هرگز مثل کازانووا نبود که میل جنسی او را از خود بیخود کند، بلکه این شهوتران بیرحم کاملاً با فکر و تعقل و بقصد توهین به جنس زن جراحی و لطمه روحی بزنان وارد می آورد و لذت او در این بود که مهمترین و نجیبترین زنان را از راه بدر کند و پس از آن که از وصال آنها برخوردار شد چون زنی هر جایی آنها را با تحقیر و خواری از خود براند؛ و برعکس کازانووا که میگفت: «بهترین زنان کسیست که زودتر لباسهای خود را بیرون آورد» دون ژوان معتقد بود که هر قدر استقامت زن

بیشتر باشد و هر قدر بدست آوردن او محالتر بنظر آید لذت وصالش بیشتر است.

هر جا که دون ژوان بمانعی بر نمیخورد بزار از آن جا بازمی گشت و يك بار هم مانند كازانووا بخانه های عمومی نزد زنان هر جایی پای نگذاشت.

بطور کلی دون ژوان هر جا که پای تحقیر و شکست عزت نفس در میان نبود هرگز تحريك نمی شد و عیش او وقتی کامل می شد که همسری وفادار یا دوشیزه یی عقیف و یادختری تارك دنیا را مانند شیطان بفریبد و پرده عصمتش را بدرد و او را در میان سروصدا رسوا کند.

هر گاه دون ژوان يك بار به وصال زنی میرسید دیگر بفکر تجدید رابطه خود با او بر نمی آمد و آن زن در نظر او حکم شماره و عددی را پیدا میکرد که بر جمع معشوقه های او رقمی بیفزاید.

هرگز دون ژوان در بامداد شب وصال بهمخواه خود با دیده تحسین یا مهر و محبت نمی نگریست و همانطور که شکارچی بصید از پادر آمده خود دیگر توجهی نمی کند

این صیاد زنان نیز آنی بر قربانی شهوت خود نظر نمی‌افکند و در جستجوی شکار تازه‌تری بسرعت از آن محل می‌گذشت.

از آنجا که دون‌ژوان دشمن زنان بود ولنت او وقتی کامل می‌شد که ازجنس زن انتقام بگیرد شیطان هم سرمایه موفقیت را که عبارت از تمول، جوانی، نجیب‌زادگی، هیکل رعنا و ازهمه بالاتر خون‌سردی کامل است در دسترش او گذاشته بود.

همین که زنی خود را به دون‌ژوان تسلیم می‌کرد، در همان وهله اول از حرکات سرد و بی‌روح او بیزار و آناً از کرده خود پشیمان می‌شد.

زنی نبود که در بامداد وصال با دون‌ژوان بر عشق بی‌حاصل خود و بر این شیطان بی‌روح دشنام نفرستد و از لبخندهای مظفرانه و استهزاء آمیز او در خود احساس شکست و تحقیر نکند زیرا هر زنی که با او مربوط می‌شد بمنتهای درجه در خود احساس حقارت می‌کردند و این «هزار و سه» نفر زنی که در دوره زندگانی بدام او افتادند روح لطیف و

زنانه خود را با شرنگ ناکامی مسموم کردند و برای همیشه پشیمان بودند.

زنانی که با کازانوا سروکار داشتند از لذت وصل او يك عمر بسعادت و شاد کامی زیست می کردند اما معشوقه های دون ژوان پس از آمیزش با او از دلبری خود مشكوك می شدند و حال طبیعی زنانه خود را ازدست میدادند.

کازانوا آن ساحر زبردست، وظیفه جنس لطیف یعنی زن بودن را بآنان میآموخت و این فیلسوف اپیکوری مانند کشیشی که تعالیم دینی بیاموزد زنان را متقاعد میکرد باین که ابراز تمایلات جنسی نه تنها گناه نیست بلکه اطاعتی است که خداوند متعال بخاطر پیروی از غرایز بشری که خود او در نهاد آنان خلق کرده است.

کازانوا در مقابل آنچه از زنان می گرفت حق شناس بود همچنانکه از وجود آنان لذت می برد در عوض رضایت وجدان آنان را جلب می کرد و آنها را از هر گونه احساس پشیمانی آسوده میساخت، و هرگز مثل دون ژوان پلنگ وار بزنی حمله نمی برد و مانند او فقط بلذت تصاحب آن زن

ا کتفا نمی کرد. زیرا کازانووا در عشق بازی خود خواه نبود و حس «دیگر خواهی» در او زیاد بود. بهمین دلیل زنانی که تسلیم کازانووا شده بودند خود را زنانه تر و داناتر و پرحرارت تر از سابق می یافتند و در وجود خویش سرچشمه های نوینی از عشق و احساسات نمودار می دیدند و بقدر و قیمت واقعی خود پی میبردند. اغلب بدون اینکه کازانووا اقدامی کرده باشد، اتفاق می افتاد که خواهری بدون حسد خواهر خود، و مادری دختر خویش، یا مردی مجبوه اش را باین استاد کهنه کار عرضه میداشت.

هر گز کازانووا زنی را بمقام فرشتگان آسمان بالا نمی برد و هیچوقت دعوی عشق و پرستش آنان را نداشت، بلکه از نخستین وهله به آنها حالی میکرد که طالب لذت متقابل است و مانند ورزشکاری که حریفی را بمبارزه می طلبد کازانووا زنان را برای مدت کوتاهی بعیش بدنی و آنی دعوت می کرد.

کازانووا عشق را از آسمانها و ماوراء الطبیعه بیرون می کشید و آن را در میان مردم؛ بطوریکه در دسترس همه

باشد، جای می‌داد و در همان وقت که «روسو» ابراز احساسات درعشق را بفرانسویان توصیه می‌کرد و «ورتر» در آلمان؛ حزن و اندوه را نشانهٔ عشق حقیقی می‌نمایاند زندگانی پرهیجان کازانووا عشق را بصورت بت پرستی در آورده بود و او درین دنیای بی ثبات فقط آنچه را که بآن دست بتوان یافت گرانبها و خواستنی جلوه می‌داد.



«درمدت زندگیم چه بسا اتفاق افتاد که
کاری خلاف طبع خود انجام دادم و
خود از آن هیچ نفهمیدم؛ ولی قدرت
اسرارآمیزی که تاب مقاومت را از من
سلب میکرد مرا بآن کار وامیداشت».
از کتاب «خاطرات» کازانووا

دوران غم و اندوه

اگر بخواهیم حقیقت را گفته باشیم؛ هرگز نباید
زنانی را که در مقابل کازانووا سر تسلیم فرود می آوردند
ملامت کنیم؛ زیرا خود ما مردها هم بی اختیار مجذوب
کشش و شعله روحی و صنعت زندگی و دلربائی این مرد
عجیب می شویم. باید اقرار کرد که هر مردی کتاب
«خاطرات» کازانووا را ورق بزند؛ بی اختیار آرزوی
شدید و میل بی پایانی در خود احساس می کند که مانند او
باشد. بیشتر ما؛ در مواقع کسالت و سیری از زندگانی؛
وقتی بیاد وجود پرشور این حادثهجوی معروف و لذتهای
همیشگی او و عقاید اپیکوری وی می افتیم می بینیم این

طرز فکر بمراتب حقیقی تر و عاقلانه تر از عقاید ماست که در دریای بیکران روح و ماوراء الطبیعه دست و پا میزنند. فلسفه کازانووا بنظر خیلی زنده تر و جان دارتر از حکمت عبوس «شوپنهاور»^۱ و فلسفه سرد و بی روح «کانت»^۲ می باشد.

زیرا وقتی درست بیندیشیم علاینه می بینیم که زندگانی ما در مقابل عوالم لاهوت و ماوراء الطبیعه بسیار حقیر و ناچیز است و برای وصول بمدارج این عوالم باید از خود گذشتگی فراوان نشان دهیم و از خیلی از عادات خویش صرف نظر کنیم و باید ناگزیر با کمال تأسف پذیریم که هر قدمی در این راه پیموده ایم بپهای از دست دادن حالت های روحی و عادات های اخلاقی و جبلی خودمان بوده است و بیهوده حقیقت را از خود رانده و غرایز طبیعی را زیر پا گذارده ایم.

هر دم که بفکر ابدیت بیفتم، و بخواهیم از مرحله حال بگذریم و وادی بی کران نامعلوم را پیماییم درواقع

1. Schopenhawr

2. Kant

فروغ و نشاط زندگی را از دقایق موجود حیات زدوده ایم
ولذات وسعادتہایی را کہ در آن دقیقه نهفته است فدای آیندہ
نامعلومی کردہ ایم.

ما ہمیشہ دچار پشیمانی هستیم و بار سنگین وجدان
را (کہ زنگہای گوش خراش از آن بصدای درمی آید) از
دنبال خود می کشیم؛ و با پاهای زنجیر شدہ قدم برمیداریم
و بدست خود محبوس زندان عقاید خویش می شویم درحالی
کہ روح سبکبال کازانووا بامہارت زنان را بزیر تسلط خود
می آورد و عرصہ دنیا را زیر پا می گذاشت و بر بام قضا و
قدر می نشست و از این سو بآنسو می شتافت و در میان بہشت
و جہنم در سیر و پرواز بود. با این وصف جای تعجب نیست
اگر مرد متفکری کتاب «خاطرات» کازانووا را بخواند و
آنرا پشیمان نشود کہ چرا زندگی را مانند او آسان نگرفته
است و پیش خود صدمبار ترجیح ندد کہ کازانووا باشد تا
«گوته» و «میکل آنژ» یا «بالزاک».

و اگر کسی در اوایل کتاب «خاطرات» کازانووا، او

را مرد کم‌مایه و بی‌حیثیتی بداند؛ پس از خواندن تمام این کتاب کم‌کم معتقد می‌شود که مردی عاقلتر از کازانوا و فلسفه‌یی عمیقتر از فلسفه قشری او وجود ندارد.

ولی خوشبختانه خود کازانوا ما را از آن توهم و استایش عقایدوی بازمی‌دارد و عاقبت وحشتناکی را که خود او نیز آنرا پیش‌بینی نکرده بود: یعنی دوره پیری و شکستگی کازانوا را بیاد ما می‌اندازد.

این طرز زندگی اپیکوری که از لذتهای جسمی سرچشمه می‌گیرد و شخص را مانند کازانوا تنها بشهوات پابند می‌کند فقط برای جوانان خوش‌بنیه که جسم آنها پراز قدرت و نیروست قابل دوام می‌باشد و از آن لحظه‌یی که دیگر روغنی در چراغ تمایلات باقی نماند همه این فلسفه‌ها چون بخاری بهوا متصاعد می‌شود.

آری، عضلات قوی و دندانهای سالم و مرواریدگون می‌خواهد تا بتوان اینگونه لذایذ را در آنی بکام خویش فروبرد؛ ولی از آن هنگام که دندان مردی سست می‌شود و حسیات او رو بخمودگی می‌گذارد؛ آنوقت دیگر وای

بحال آن مرد، زیرا تمام فلسفه شیرین خودپرستی او با سایر
ارکان وجودش روبزوال و تباهی می‌رود.

اینجاست که مرد معنوی (که در تمام دوره جوانی
نسبت بمسائل جنسی از خود گذشتگی و کف نفس نشان
داده است) کم کم خاطرات گذشته را در وجود خود تمرکز
می‌دهد و همینکه در سنین پیری خون در بدنش رو بانجماد
و سردی می‌گذارد تازه مانند گوته زندگانی گرم و پر-
حرارتی را با فروغ تازه‌تری آغاز می‌کند و هر دم افکار عالیه
و تخیلات زیبایی از فکر او تراوش می‌کند. در این وقت
است که وجود مرد تغییر شکل می‌دهد و تصفیه می‌شود و
جسم او گویی بیخاری لطیف تبدیل می‌گردد و بسوی عالم
بالا می‌گراید و افکار بزرگ و جاودانی باو وحی می‌شود.
همانطور که برای مرد شهوت پرست پیری فانی
مطلق است، در نظر مرد معنوی پیری رسیدن بافکار تازه-
تریست و باین دلیل فلسفه کازانووا با خوشبختی او باهم،
خاتمه می‌یابد و خوشبختی او با جوانی یکجا او را وداع
می‌گوید.

کازانوا تاموقعی بنظر عاقلست که تن او جوان و نیرومند و زندگی او قرین موفقیت و کامیابی باشد و اگر تاچهل سالگی زن‌ها همه شیفته و دیوانه او و از ته دل آرزومند شناسائی و دوستی او بودند، از آن بعد فقط حس شفقت و ترحم آنها بود که بجوش می‌آمد، زیرا «کارناوال» وجود کازانوا (که روزی از پرهیاهوترین کارناوال‌های ونیز بود) باوضع محزون و غم‌انگیزی درزیر خاکستر فراموشی محو و مدفون می‌شد.

همچنانکه مرور زمان بر چهره شاداب انسانی چین و شکن می‌اندازد، همانگونه نیز شب زوال و نیستی بردفتر لذائذ زندگی کازانوا سایه افکند و همانقدر که وی برای حصول خوشی و لذت دچار اشکال میشد، بهمان اندازه نیز غم و اندوه براین موجود سالخورده حمله کرد. جواهرات بگرو رفت و معاشرت با بزرگان متروک شد. از (لندن) شبانه تبعید شد و از (ورشو) مانند جنایتکاری او را راندند و در (بارسلن) چهل روز زندانی شد؛ و همچنین دستور دادند از (پاریس)، شهری که عشق و علاقه او را در آنجا

نهفته بود، بدون تأخیر بار سفر بر بندد. دیگر احدی اسم کازانووا را نمی آورد و همه او را مانند سگ کثیفی از خود دور میکردند. در اوائل امر انسان دچار تعجب میشد و میگفت آیا از این مرد چه گناهی سرزده است که اینگونه همه از دورش پاشیده اند؟ آیا موجود بدجنسی از آب در آمده است؟ ولی نه، این مرد هیچ تغییر نکرده بود و تا روز پیری هم تغییر نکرد. همیشه خوش صحبت و بذله گو و در عین حال فریب دهنده بود. فقط چیزی که از او کم شد شور و حرارت جوانی بود. با همان اسلحه‌یی که گناه کرد با همان هم از پا در آمد. وقتی همه زن‌ها از کازانووا روی گردانیدند، زن فقیر متوسط الحالی بنام دالایلا در لندن نسبت باو اظهار علاقه کرد (شرح این واقعه يك قسمت از زیبا ترین خاطرات کازانووا را تشکیل میدهد، زیرا از همه معاشقات او حقیقی تر و طبیعی تر بوده است) برای نخستین بار این قهرمان دلربایی، یعنی کازانووا، مغلوب زنی شد و از عجائب آنکه معشوقه او زن زیبا و اعیانی نبود که عشق او را رد کند و او از ناکامی بنالد بلکه زن مکار و فرومایه‌یی بود

که دل از کازانووا ربود و تمام ثروت و دارایی او را از چنگش بدرآورد و باز هم تسلیم او نشد. برای کازانووا از همه چیز ناگوارتر آن بود که این زن آنچه از او میگرفت در راه مرد گمنام و ناچیزی که شغل سلمانی داشت برایگان خرج میکرد و بدنی را که از مردی چون کازانووا دریغ میداشت بامیل و دلخواه در اختیار آن مرد سلمانی میگذاشت؛ و همین ماجرا برای کازانووا که پیوسته عادت پیروزی و کامیابی داشت، شکست بزرگی محسوب میشد و شاید از همان تاریخ بعد عدم اعتماد بنفس و یأس بر وجود او مستولی شد.

کم کم در چهل سالگی به کازانووا ثابت شد که دستگاه فعالی که پیوسته وجود او را بحرکت میآورد و هرمانعی را از میان برمیداشت کمی زنگ زده و از کار افتاده است؛ چنانکه خود او میگوید: «آنچه مرا آزار میدهد اینست که باید اعتراف کنم شروع ضعف، مقدمه پیریست.»

باید تصدیق کرد که کازانووا بدون قدرت و توانایی و بی ثروت و زیبایی و بدون فن دلربایی دیگر «عاقلمردی»

بود معمولی. مرغی بود بی بال و پر، و قماربازی بی سرمایه و از آنجا که پول کازانوها بوسیله زنان بدست می آمد، یعنی زنان بودند که او را بمجالس و محافل بزرگ اشرافی وارد میکردند و مجال برد باو میدادند، سرانجام این يك لذت هم از کف او بیرون رفت.

کم کم انگشترها و نشانه های کازانوها با لباس های مجلل او ناپدید شد و کازانوها ناچار در مقابل این فلسفه حقیقی دنیا که میگوید «عاقبت مردان عیاش، فرومایگی و عاقبت قماربازها، دزدی؛ و عاقبت حادثه جویان، انگل مردم شدنست.» سر تسلیم فرود آورد.

در کتاب «خاطرات» کازانوها، از آن چند سال هرگز صحبتی بمیان نیامده و معلومست که خود او مخصوصاً این قسمت را در ابهام و تاریکی گذاشته است.

چند سالی هم کار کازانوها این بود که در محافل عمومی پشت سر مردم بصحبت آنها گوش کند و بعد باداره جاسوسی خبر بدهد و از این راه چند سکه طلا بدست آورد...

آری شوالیه دوسنگالت با آنهمه جلال وجبروت که تا دیروز محبوب زنان دلربا ودلستان بود، امروز مردی فرومایه وفقیری آواره بیش نیست. انگستانی که سابقاً با جواهرات گوناگون زینت مییافت اینک بکثیفترین کارها آلوده میشود.

البته هیچکس از سالهایی که کازانووا بدینطریق گذراند اطلاع صحیحی در دست ندارد، ولی همینقدر میدانیم که تا مدت‌ها بانواع واقسام مشاغل پست‌تن درمیداد و بیزرگان تملق میگفت وقلب ودلالی وجاسوسی میکرد و برای بدست آوردن لقمه نانی خون‌دل میخورد. زنها همه بچینه‌ای صورتش میخندیدند ومعبود دیروزی خود رادست می‌انداختند.

مدتی هم باسم‌منشی وزیر مختار در (وین) جاسوسی میکرد و بالاخره پلیس شهر او را از آنجا راند وعاقبت در پاریس کنت والدستین^۱ که عشق وعلاقه‌ی بیکیما وعلوم مجهوله داشت کازانووا را ترجماً از بیغوله‌یسی که در آن

بحال خماری افتاده بود بمنزل خود برد و نسبت باین مرد
 پر حرف محزون ترحمی یافت و او را کتابدار و در عین
 حال دلگ خویش کرد. کازانووا سیزده سال در اینکار باقی
 ماند.

کازانووا کم کم در دو کس^۱ پیرشد و چینهای فراوان
 چنان صورتش را پوشانید که فقط قیافه خشک و استخوانی
 او انسان را بیاد کازانووا می انداخت. او در این دوره در
 حقیقت بمثابه شیئی عتیق بود که اربابش گاهگاه آنرا
 بمهمانهای خود نشان میداد؛ ولی در موقعیکه همه کس
 کازانووا را موجودی خسته و تمام شده تشخیص میداد، او
 بعادت همیشگی خود آنها را میفریفت، یعنی هنگامیکه
 اطرافیان کازانووا او را فقط خواهان مرگ و در آستانه
 تابوت و قبر میپنداشتند این حادثه جوی عجیب، دور از
 نظرها، خاطرات زندگی خود را مینوشت و بازهم بنابعدت
 مألوف که بهمهجا داخل میشد پای در صحنه ابدیت مینهاد.

دوران پیری «کازانووا»

در سالهای ۱۷۹۶ و ۱۷۹۸ انقلاب با جاروی خونین خود همه جا را رفت و روب کرد. سر پادشاهان مسیحی و ملکه‌ها زیر گیوتین از بدن قطع شد و چندین صدشاهزاده و حاکم بدست ژنرالی از اهالی (کرس) بعالم دیگر رفتند. مردمی که تا آنزمان آثار ولتر و روسو را مطالعه میکردند، فقط باخبر پریهای هوی جنگ توجه داشتند و بجای کارناوالهای مجلل، لباسهای گرانبها، کفشهای قلابدار و تور و مخمل، در خیابانها، چیزی جز لباسهای ساده و اونیفورمهای جنگی دیده نمی‌شد، ولی از عجائب روزگار آن بود که در گوشه تاریکی از (بوهم) پیر مرد حقیری

وجود داشت که بکلی فراموش کرده بود در چه عصری زندگی میکند. اینمرد کلاهی پردار، و کتی مخملی با دگمه‌های طلایی و یقه توری بر تن داشت و جورابهای ابریشمی بابتد جوراب گلداز بپا کرده بود و از خیابان قصر دو کس بشهر می‌آمد. این مرد عجیب شخص کازانووا یا بزبان دیگر کازانووا می‌نامید شده بود که هنوز در مقابل فقر و بینوایی و امراض گوناگون مقاومت کرده و زنده مانده بود. پوست صورتش مانند پوست حیوانات خشن شده و بینی او چون منقار پرندگان قلاب‌دار بطرف لبان لرزانش خم شده بود و ابروان سفید و بهم تافته او نشانه پیری و زوال بود. تنها در چشمان سیاه و متحرک او نشانی از زندگی سابق او دیده می‌شد. و نگاه شیطانی و تیز او از زیر پلکهای نیمه بسته‌اش گاه بگاه برقی میزد، ولی کازانووا دیگر سر کیف نبود و چشم خود را باطراف نمیانداخت و حیف می‌دانست که چشم خود را بگشاید و به این مردمی که خوراکیشان فقط سیب زمینی است، و به شوالیه دو سنگالت حتی سلام مؤدبانه‌یی هم نمیکنند، نگاه کند و چیزی که

بیشتر از همه خاطر کازانووا را میرنجانید آن بود که زنان نیز او را احترام نمیکردند و هر وقت با او روبرو می شدند دستها را جلوی دهان میگرفتند تا از خنده استهزاء آمیز خویش جلوگیری کنند. البته آن زنها حق داشتند که باو بخندند، زیرا از کلفتیهای خود می شنیدند که این پیر مرد هرزه ناگهان دست بزیر لباس ایشان میکند و نسبتهای دیگری نیز از این قبیل باو می دادند. ولی همه اینها باز برای کازانووا قابل تحمل تر از آن بود که نوکرهای بد جنس سوپ ناهار او را پر نمک و شور میکردند و غذای او را عمداً می سوزانند، تصویر ایزو کامرون^۱ را که خیلی دوست میداشت در مزبله ها آویزان میکردند و سگ کوچکش را که کنتس روگن دورف^۲ باو هدیه کرده بود، بجرم این که در اطاق قضای حاجت کرده است، کتک مفصلی میزدند. یاد از آن زمانیکه ممکن بود باسانی این مستخدمین بی ادب را بامشتی خرد کند و در عوض تحمل این دشنامها آنها را بزندان اندازد. ولی افسوس که دیگر

1. Isocameron.

2. C. Roggen Dorf.

كازانووا سگ پيرى بيش نبود كه دندانهايش ياراي گزیدن نداشت، وبهتر آن بود كه در عوض شكایت از روزگار و گله از بخت ناسازگار دم تسليم فرو بندد و در گوشهٔ آنزوا بخواندن كتاب هوراس^۱ سر گرم شود. آنروز، براى كازانووا روز جشنى محسوب مى شد. لباسهاى قدیمى دربارى پوشيده و نشانها را بر سینه نصب كرده بود و از آنجا كه آقاى «كنت» با مهمانهاى بمزمل مى آمد و پرنس دولین^۲ و چند مهمان محترم ديگر كه بفرانسه صحبت مى كردند نیز سر ميز غذا حاضر مى شدند قرار بود كه كازانووا هم با ارباب خود سر ميز بنشیند و پیشخدمتها با ادب و احترام غذاها را باو تعارف كنند. بر خلاف روزپیش (كه سوپ او را، چون استخوانى كه پیش سگ اندازند، جلوى گذاشتند) بايد بظاهر كمر خدمت در مقابل او ببندند. آرى آنروز ظهر جاى كازانووا در میان اصیلزادگان اتریشى خواهد بود كه قدر صحبت شیرین را مى شناسند و بمكالمه با فیلسوفى كه ولتر هم او را قبول داشت، وزمانى هم صحبت سلاطین و بزرگان میبود،

1. Horace.

2. P. D. Ligne

احترام بگذارند. البته وقتی خانمها سالن را ترك گویند، آقای «کنت» و آقای «پرنس» از او خواهش خواهند کرد که قطعه‌یی ادبی برای ایشان ازبر بخواند، و اگر راضی شود، فصلی از کتاب «خاطرات» خود را بایشان عرضه بدارد. البته کازانووا رضایت خود را هم شرط میدانست، زیرا کتابداری بود که از هر حیث خود را با اربابش برابر می‌دانست. کازانووا پیش خود میگفت من و این مهمانها از حیث بزرگی برابریم و صحبت ما با هم خواهد گرفت. میخندیم، مشروب میخوریم و در باره هر موضوعیکه پیش آید، مثلاً جنگ، کیمیاگری و کتاب صحبت می‌کنیم و همه آرزومندند که فیلسوف پیری چون من راجع بامور دنیا و در اطراف زن برای ایشان بحثی بکند.

کازانووا مانند پرنده لاغر و شیطانی با هیجان، از تالاری بتالار دیگر در حرکت بود. نشانهای خود را پاك میکرد و موها را شانه میزد و در مقابل آینه بطرز دربار لوئی پانزدهم تمرین تعظیم و حرکات موزون میکرد و مطمئن بود که اگر جسم او در نتیجه خستگی يك عمر زندگی در

مسافرت و معاشرت بی اندازه با زنان، رمق خود را از دست داده است، در عوض روح او هنوز آنقدر جوانست که میتواند ساعتی جمعی از مردمان برجسته را مشغول بدارد و ارزش حقیقی خود را نشان دهد. کالسکه‌ها فرا رسیدند. آقای «کنت» با مهمانها وارد شدند و کلاه و پالتوی خود را در سرسرا به پیشخدمتها سپردند. «کنت» با طرز بسیار مؤدبی شوالیه دوسنگالت مشهور را بمهمانها معرفی کرد و درباره ارزش ادبی او چنان بصحبت پرداخت که خانمها همه مشتاق شدند سرمیز غذا در کنار او بنشینند. هنوز آخرین خوراک از سرمیز برداشته نشده بود و پیپها را آتش زده بودند که، همانطور که قبلاً کازانووا پیش‌بینی کرده بود آقای «پرنس» راجع بشرح حال او پرسشها کرد و آقایان و خانمها دسته جمعی درخواست کردند فصلی از خاطراتش را (که قطعاً شهرت بسیاری خواهد یافت) برای ایشان بخواند. بدیهیست که کازانووا در مقابل درخواست و لینعمت خویش جز تسلیم چاره‌یی نداشت، پس با عجله بسوی اطاق خویش روان شد و همان قسمت از خاطراتی را که قبلاً با روبان ابریشمی

علامت گذارده بود انتخاب كرد. اين قطعه مهمی بود كه از واقعه بسيار جالب و كمیابی صحبت میکرد. زمزمه تحسین چنان از همه برخاست كه پاداش خواندن آن قطعه برآستی ادا شد. آقای «كنت» اورا بوسید و آهسته مبلغی درجیبش گذاشت و میتوان گفت آن مبلغ در زندگی كازانووا اثر بسیار داشت، زیرا اگر همه او را در اين گوشه انزوا فراموش کرده بودند طلبكاران تا آن سردنیا هم با او بودند و گاه و بیگاه گریبانش را میگرفتند. ولی هنگامیکه «پرنس» با لحن شیرینی باو تبریک گفت و سلامتی اتمام اين شاهكار يك جرعه می نوشید، چند قطره اشك درچشمان كازانووا حلقه زد.

متأسفانه آن روز پايان رسید و فردای آن روزاسبها را بكالسكه ها بستند و مهمانها همه عازم (پراك) شدند و با آنكه اين پيرمرد كتابدار سه بار با اشاراتی بآنها فهماند كه در آن شهر حوائجی دارد هیچكس بروی خود نیاورد و کسی او را بآن شهر دعوت نكرد و كازانووا ناچار شد كه در آن صندوق سنگی بماند و همچنان ناسزای

نو کران بدجنس را تحمل کند ، چنانکه هنوز کالسه
 « کنت » نا پدید نشده بود که او را بباد تحقیر و استهزاء
 گرفتند . دیگر در اطراف او کسی نبود که بفراشه و
 ایتالیایی صحبت کند و با آهنگ آریوست و ژان ژاک روسو
 سخن بگوید. کسالت و اندوه مانند دود خاکستری اطراف
 وجود او را از نو فرا گرفت! لباس درباری را از تن بدر-
 آورد و استخوانهای منجمد خود را (در لباس خواب) پشمی
 خویش پنهان کرد و بطرف یگانه پناهگاه خود یعنی میز
 کارش شتافت. قلمهای تراشیده در کنار کاغذهای سفید با
 بی صبری در انتظار او بود. کازانووا آهی کشید و با دستی
 لرزان بنوشتن شرح حال زندگانی خود ادامه داد (زنده
 باد اندوه و ملالت که کازانووا را چنین بحرکت آورد)
 در پس پیشانی این مرده متحرک و این وجود مومیائی
 شده ، مانند جسم سفیدی که در درون پوست گردو جای
 دارد، خاطرات تازه و پرشوری که حاکی از نبوغ او بود
 جای داشت.

درفضای کوچک استخوانی میان پیشانی او جمجمه

این مرد همه چیز مرتب و محفوظ مانده بود.
 این دستهای محکم که در آن هنگام استخوانی بیش
 نبود، در هزاران حادثه وارد بود و این انگشتانی که حالا
 روزی سیزده ساعت قلم را بر روی کاغذ بحرکت می آورد
 همان انگشتانیست که زمانی هزارها بدن نرم و لطیف زنانه
 را با هوس و میل نوازش داده بود. روی میز کار کازانوا
 مخلوطی از نامه‌های زرد شده و پوسیده معشوقه‌های قدیم،
 یاد داشتها، سنجاقهای زلف و هزار یادگار دیگر، درهم
 و برهم مانند دود نقره‌یی که از شعله خاموشی باقی مانده
 باشد پراکنده بود. گویی عطر ملایمی از گذشته‌یی دور
 و پرهیجان گاهگاه بمشام او میرسید و هر لحظه آغوش گرمی
 بوسه‌یی، و وصالی را بخاطر او می آورد، نوشتن اینگونه
 «خاطرات» کاری نیست که حائز اهمیتی باشد، بلکه تدوین
 آن در حکم لذت‌یست که انسان از تجدید خاطره لذت‌یابد
 گذشته خود میبرد.

چشمان آب افتاده این پیرمرد می درخشید. لبهایش
 از شدت هیجان بلرزه در می آمد. در زیر لب کلماتی را

با صدای آهسته زمزمه میکرد و وجود او دستخوش لرزه‌یی بود که خاطرات گذشته را تجدید می‌کرد. بی‌اختیار صدای قدیم خویش را تقلید می‌کرد و بیاد شوخی‌های گذشته خویش، با صدای بلند می‌خندید.

کازانوا در موقع نوشتن این یادداشتها، خوردن و خوابیدن، فقر و بدبختی، تحقیر و بی‌اعتنائی و خلاصه تمام مصائب و گرفتاری‌های زمان پیری را در پرتو «خاطرات» گذشته فراموش میکرد و در حالی که خود را جوان می‌دید گفتی هانریت، ترز و بسیاری دیگر از معشوقه‌های قدیمش با لبخند شیرینی باو نزدیک میشوند، و در عالم خیال از حضور ایشان، چون ایام پیش؛ لذت فراوان می‌برد، همانگونه که در گذشته تمام قوای جسمی خود را برای جلب ایشان بکار می‌انداخت، اکنون نیز بقوت انگشتان و قلم، خویشتن را در «خاطرات» آن زمان فرو می‌برد و گاهگاه چنان در حوادث پیشین خود غرق میشد که با صدای بلند بخنده در می‌آمد و بطور وضوح باطراف خیالی خویش بصحبت می‌پرداخت. مکرر اتفاق

افتاد که نو کرها و پیشخدمت‌های خانه (که از پشت دیوار
 اطاق صدای او را می‌شنیدند) با تمسخر از يك ديگر می -
 پرسیدند که این پیر مرد دیوانه ایتالیائی با چه کسی صحبت
 می کند و پس از آنکه مدتی بحرکات غیر عادی او می -
 خندیدند باز همه در پی کار خود می رفتند و پیر مرد مفلوک
 را تنها بحال خود می گذاشتند. دیگر هیچکس از حال او اطلاعی
 نداشت و همه مردم، حتی همسایگان نزدیک نیز بکلی از او
 دور بودند. عاقبت وقتی در ماه (ژوئن) ۱۷۹۸ قلب این پیر
 ناگاه از حرکت ایستاد و جسم حقیر او را که زمانی
 هزارها دلبر مه پیکر با حرارت عاشقانه آنرا در آغوش می -
 کشیدند در زیر خاک مدفون کردند حتی کشیش هم نام
 حقیقی او را نمی دانست و بقدری اطرافیان او از زندگانش
 بی اطلاع بودند که نام او را با شتاب (کازانووا ی و نیز ی)
 و سن او را نیز بغلط هشتاد و چهار ساله بر روی سنگ قبر
 حك کردند!

وقتی کازانووا از دنیا رفت ، هیچکس سراغ مقبره
 او را نگرفت. کسی بسر وقت نوشته‌های او نرفت، و دفترچه

اشتنن توایک

های پر حجم «خاطرات» وی با بی اعتنائی از جائی بجای دیگر برده میشد.

در مدت نزدیک بیک ربع قرن ؛ از ۱۷۹۸ تا ۱۸۲۲ ،
هیچکس مانند او (که وقتی زنده ترین مردم روی زمین
بود) دستخوش زوال و فراموشی نشد.



«فقط فقط همت لازمست.»
از دیباچه کتاب خاطرات
کازانووا

«خاطرات» کازانووا

همانگونه که زندگانی کازانووا عجیب بود، رستاخیز او نیز بطور عجیبی اتفاق افتاد. در ۱۲ دسامبر ۱۸۲۰ که هنوز کسی از کازانووا صحبت نمیکرد، ناشر «بروکهوس»^۱ نامه‌یی از یک نفر ناشناس بنام «م. گنتزل»^۲ دریافت کرد که در آن نامه تقاضا شده بود کتاب (تاریخ زندگانی من تا ۱۸۹۷) بقلم سینیور کازانوواى ناشناس را چاپ کند. پس از دریافت این نامه، ناشر اشخاصی را که صلاحیت داشتند انتخاب کرد تا آن کتاب را بخوانند و تشخیص بدهند که قابل چاپ هست یا نه. البته میتوان

1. Brockhaus

2. M. Gentzel

حدس زد که کتاب مزبور با چه شوق و اشتیاقی صفحه به صفحه باید خوانده شده باشد. نوشته های خطی کازانووا فوراً خریداری شد و پس از آنکه بطرز عامیانه یی ترجمه شد، در میان مردم انتشار یافت. ولی هنگامیکه جلد چهارم کتاب بطبع رسید، بقدری طالب و مشتاق پیدا کرد که مترجم پارسی لایقتری دوباره آنرا از آلمانی بفراanse ترجمه کرد و در واقع دوبار این کتاب تغییر شکل داد.

ناشر بروك هوس بنوبه خود ترجمه فرانسو را نیز اضافه کرد و بدینگونه ژیا کومو کازانووا زنده تر از همیشه در تمام ممالك و شهرهاییکه از آنها گذر کرده بود جاوید ماند.

نوشته خطی کتاب در صندوق بروك هوس مدفون شد و فقط بروك هوس ها میدانند که در طی این بیست و چهار سال یاد داشتهای مزبور چقدر تغییر شکل یافته و چه مقدار آن از میان رفته است. کازانووا در زمان حیات خود هرگز تصور نمیکرد که ممکنست یادداشتهای او روزی بچاپ برسد. «مدت هفت سال فقط بنوشتن «خاطرات» خود

پرداختم و برای من کم کم احتیاجی پیدا شد که اینکار را
پایان رسانم . با اینکه گاهی فکر میکنم که کاش از اول
بچنین کاری دست نمیزدم ، ولی امیدوارم که تاریخچه
زندگانیم رنگ روشنایی نبیند و بدست کسی نیفتد .

آرزو دارم که در لحظات آخر عمر آنقدر عاقل باشم
که تمام این دفترچه‌ها را در مقابل چشم خود بسوزانم .
خوشبختانه کازانووا در لحظات آخر هم ، مانند تمام مدت
عمر ، عاقل نشد و بر عکس ، هر روز دوازده ساعت بکار
پرداخت و هر لحظه صفحه تازه تری با خط زیبای خود بر
اوراق دفاتر افزود . « این خاطرات تنها داروییست که از
دیوانگی و اندوه مرگ آور من جلوگیری میکند؛ اندوهی
که هر روز از دیدار خدمتگزارانی که در قصر کنت-
والدستین با من زندگی میکنند بمن دست میدهد. »

برای یافتن اسلحه‌یی بمنظور مغلوب کردن کسالت؛
و دارویی برای جلوگیری از عذاب روحی چه وسیله‌یی
بتر از نوشتن این خاطرات میتوان بدست آورد ؟ اشتباه
بزرگ‌یست اگر کسالت و خستگی روحی را نابودکننده

ادبيات بدانيم. ما (دون كيشوت) را مرهون ايام غم انگيز زندگي «سروانتس»^۱، صفحات زيباي «استاندا»^۲ را بسال هاي تبعيد او در باطلاق «سيوتاوشيا»^۳ ميدانيم و حتي شايد «كمدي ديوين»^۴ «دانته» را نيز مرهون تبعيد او به (فلورانس) باشيم. فقط در اطاق تاريك وساكت و درفضاي محدودست كه تصاوير گوناگون زندگي او مقابل چشم ميگذرد. اگر كنت والدستين، كازانووا را با خود به- (پاريس) يا (وين) برده بود، اگر باو غذاي خوب مي- خورانيد و لذت وصال زنان را نصيبش ميكرد، يا اگر او را محرمانه با خود در مجالس ميبرد، و باو مجال ميداد كه از هوش و ذوق فراوان خود استفاده كند، اين «خاطرات» درضمن صحبت از زبان كازانووا بيرون مي آمد و ديگر در خود احتياجي نميديد كه يادداشتهاي خويش را بر صفحات كاغذ ثبت كند، ولي از آنجا كه اين روباه پيرناچار در نقطه دوري منزوي شد، رازنهفته خويش را با قلم و كاغذ

1. Cervantes 2. Stendhal

3. Ciwita - wecshia 4. Divine „ Comédie.

در میان نهاد.

دوستان از دور او متفرق شده بودند. حسیات اورو
بسردی گذارده بود. وجود او چون شبی در اطاقهای
تاریک و سرد قصر «بوهم» تنها در گردش بود. هیچ زنی
بملاقات او نمیرفت. احدی برایش احترامی قایل نبود؛
واز همه بالاتر هیچکس بصحبت او گوش نمیداد. اینها همه
باعث شد که این ساحر پیر بانفس خود خلوت کند و با فکر
گذشته و یادآوری روزهای شیرین پیش خوش باشد.
گرسنه از بوی کباب سیر میشود و زخمی جنگ از شنیدن
شرح حال فداکاریهای خود مسرت میابد «من لذاذ خود
را بخاطر می آورم و بگناهان گذشته خود میخندم، زیرا
دیگر مثل سابق چیزی را حس نمیکنم.» کازانووا فقط
بخاطر خودش بود که فانوس سحر آمیزی در دست گرفته
بود و بسوی گذشته باز میگشت. او میخواست برای فراموش
کردن حال یأس آور خود بتصاویر نقش و نگار «خاطرات»
خویش پناه برد و همین بی اعتنائی بعقیده مردم و نوشتن
برای شخص خود باعث شد که این اثر در میان شرح حال

اشخاص ارزش روانشناسی بی نظیری یابد. معمولاً کسیکه بنویشتن شرح حال خود میپردازد بیشتر علاقه دارد که مردم او را خوب قضاوت کنند و در واقع چنانست که خود را درس نثاثر بحضور نشان میدهد. البته با اینوصف مراقب تمام جزئیات رفتار خود میشود و حسابهای دقیق میکند و نوشته خود را بطرز آبرومندی خاتمه میدهد. بنیامین فرانکلین^۱ از شرح حال خود: کتاب اخلاق؛ بیسمارک^۲ اسناد و مدارک؛ وژان-ژاک روسو؛ اثری احساساتی؛ و گوته، یک اثر هنری و شعر و افسانه بوجود آورده اند و ناپلئون نیز در (سنت هلن) با یادداشتهایی که نوشته است خود را چون مجسمه ای از برنز محکم و جاودان نمایانده است. تمام این اشخاص منتظر بودند که پس از نابودی شخصیت تاریخی خویش اثری اخلاقی یا تاریخی و ادبی از ایشان باقی بماند؛ بنابر این حس مسئولیت بر شانه ایشان فشار می آورد و آنها را ازجاده حقیقت منحرف میکرد. مردان مشهور هرگز در نوشتن شرح حال خود

1. Bengamin-Franklin.

2. Bismark.

آزاد نیستند، زیرا تصویر زندگانی ایشان در ذهن هزاران نفر باقی میماند؛ بنابراین این مجبورند که برخلاف میل خود شرح حال خویش را با افسانه‌یی که در اطراف ایشان ساخته شده است بیامیزند. آنها ناچارند که از مملکت، فرزندان خود، قواعد اخلاقی و افتخارات ملاحظه داشته باشند و در آینده‌یی نظرافکنند که آنها را زیبا تر و برجسته تر نشان دهد.

کازانووا که بهیچکس بستگی ندارد و گذشته‌یی فراموش شده و آینده‌یی نامعلوم زندگانش را تشکیل میدهد و بعلاوه بهیچیک از اصول اخلاقی نیز پا بند نیست ملاحظات خانوادگی و قوانین اخلاقی و مذهبی هیچکدام سد راهش نمی‌شود. او تنها کسیست که میتواند با سخاوت هرچه تمامتر حقایق زندگانی خویش را اعتراف کند. کازانووا مانند زاغ در لانه دیگران تخم می‌گذاشت و از خود اولادی سراغ نداشت. تمام زنانیکه با او روابطی داشتند زیر خاکهای ایتالیا، اسپانیا، انگلستان و آلمان مدفون بودند. آنچه را حکایت می‌کردنه بحالش مفید واقع

می‌شد و نه باو زیانی میرسانید. کسیکه در واقع حکم مرده متحرکی را دارد، مافوق بدی و خوبی، احترام و تحقیر، یا تحسین و تقبیح قرار می‌گیرد. ستاره کوچکی که دیگر در خشنده گی ندارد، در میان ستاگان پر نور اصلا دیده نمی‌شود. « چرا از ابراز حقایق خود داری کنم؟ انسان شخص خود را هرگز فریب نمی‌دهد و من فقط بخاطر خود مینویسم. »

حقیقت گویی در نظر کازانووا آنستکه انسان راحت و آسوده؛ بدون شرم و حیا، آنچه در دل دارد بگوید و هرگز متوجه عقیده سایرین نشود. از آنجا که کازانووا «خاطرات» خود را بخاطر شعر و ادبیات مینوشت و طالب شهرت و افتخار نبود مانند عیاشی پیر تنها برای از دست دادن ساعات گرانبهای جوانی متأسف بود: « من از اعتراف شرمگین نیستم. »

کازانووا هر فکر را که بمغزش راه مییافت بدون شرم و حیا بر روی کاغذ می‌آورد و هیچ جای تعجب نیست اگر در کتاب او طبیعی ترین و عریانترین حقایق درباره

مسائل جنسی بزبانی ساده و صمیمی ابراز شده است. عشق در نظر کازانووا از افسانه‌های خدایان و اساطیر قدیم سرچشمه نمی‌گیرد که حوریان سبکبال بهشتی نوک‌پنجه‌پاهای ظریف خود را در موج آبی رنگ و آسمانی بگذارند، بلکه رودخانه وسیعیست که عکس دنیا و خلاق در آن منعکس است و پیوسته با جریان خود لجن و کثافات روی زمین را حرکت می‌دهد. در میان اشخاصی که بنوشتن شرح حال خود اقدام کرده‌اند کازانووا تنها کسیست که غرائز جنسی انسان را چون حیوانات وحشی بدون پیرایه‌های تمدن نشان داده است.

کازانووا شهامت آنرا دارد که اقرار کند روح و جسم در همه حال با هم مخلوطند و انسان تابع عوارض هر دو آنهاست، بهمین جهت نه تنها حوادث برجسته و قابل ذکر زندگانی خود را که عبارت از عشق‌بازی با زنان مهم و معروفست بتفصیل بیان میکند، بلکه ذکر اتفاقاتی را نیز که در بیغوله‌های شهر و در مراکز فحشاء برایش روی داده است از خوانندگان دریغ نداشته است. تصور نکنید

گوتیه یا ژان ژاک روسو از جاده حقیقت منحرف شده اند، نه تفاوت آنها با کازانووا اینستکه آنها در شرح حال خود از آنچه مقتضی ندانسته اند دیگران بدانند با سرعت گذشته و بعضی از مطالب را بطور اختصار بیان کرده اند. همه کسانی که شرح زندگانی خود را نوشته اند در زندگی خویش وقتی با اتفاق ناگواری روبرو شده اند، یا تباهل کرده خود را بفرااموشی زده اند و یا فوراً موضوع مهمتری را پیش کشیده و چنان وانمود کرده اند که مجالی برای بیان حقیقت نداشته اند. هر وقت هم اشاره یی بمسائل جنسی کرده اند، فقط موقعی بوده است که پای زنی زیبا و موضوع عشق و علاقه یی شاعرانه در میان باشد.

این نویسندگان در خاطر خود فقط بزنانی اشاره می کنند که صاحب روح بلند و فضائل اخلاقی باشند تا خودشان از اینکه بازو در بازوی آنها افکنده و درمراکز عمومی با آنان همقدم شده اند شرمساری نبرند.

ولی زنان پست و هر جایی را که در زندگانی آنها وارد بوده اند در دهلیزها و راهروهای تاریک پنهان میکنند

و آنها را نادیده می‌انگارند و سرعت از مقابل آنان می‌گذرند تا زودتر بتالارهای روشن و در جمع خانمهای اعیان و صاحب اسم و رسم داخل شوند.

گوته، تولستوی و حتی ستاندال (که بشرم و حیا زیاد پابند نبوده‌است) نیز دربارهٔ مسائل جنسی فقط باشاره‌یی اکتفا کرده‌اند و اگر شخص کازانوا پیدا نمی‌شد و این-گونه مسائل بدنی و جنسی را جزءبجزء بیان نمی‌کرد، شاید در ادبیات جهان هرگز منظره‌یی از برخورد دوبدن، بدون توجه به کوچکترین مسائل معنوی، یافت نمی‌شد. این مرد هوسران و حادثه‌جو (که در قمار تقلب می‌کرد و بهیچ‌یک از اصول اخلاقی پابند نبود) به گناهان خود از تمام شاعران و نویسندگان دنیا ساده‌تر، حقیقی‌تر و باشهامت‌تر اعتراف کرده‌است.

کازانوا بخلاف همهٔ نویسندگان (که دنیا را پاک و منزّه جلوه داده و عوالم عشقی را با خیال و رؤیا توأم کرده‌اند) خوبی و بدی را در لباس حقیقی خود و عشق را در جامهٔ شهوت معرفی کرده‌است؛ و تصویری که او از عشق

باقی گذارده است تنها تصویر حقیقی و راست و پوست کنده عشق بشمار می رود و اگر هم گاهی در دفتر «خاطرات» خود مطلبی را برخلاف واقع بیان داشته یا اتفاقی را بطور اغراق آمیز شرح داده است، فقط بخاطر شیرینکاری و بکار بردن لطائف ادبی بوده است، زیرا کازانووا، چنانکه می دانیم، صاحب ذوقی سلیم بود و سلیقه مخصوصی در صحبت و طرز بیان داشت. اما این قمار باز قهار که بندت اتفاق می افتاد کسی دست او را بخواند نمی دانست روزی خواهد رسید که او را قپرا کنده او را مانند مدارك تاریخی بررسی کنند و نکته بنکته حقایق را از پیرایه اغراق و مبالغه بزدایند.

مثلا در ضمن مطالعه «خاطرات» کازانووا، معلوم می شود که داستان مفصلی که از (قسطنطنیه) شرح داده است مانند عمارتی که طفلی با ورق بازی بسازد و با فوتی متلاشی و نقش زمین شود سست و بی اساس است. همچنین ادعای او که در پاریس و (انگلیس) بملاقات اشخاص مهمی رفته است دروغی بیش نیست؛ زیرا این اشخاص در آنوقت در شهرهای

دیگر ساکن بوده‌اند.

کازانوا تنها بخاطر آنکه داستان خود را درست خاتمه دهد فاصله دوشهر را گاهی بسرعت سیر اتومبیل طی کرده است درحالی که معلوم است در آن زمان وسیله نقلیه «اتومبیل» نبوده است.

ولی باینحال تمام این اغراقها و دروغها و فراموش-کاریها در مقابل حقیقت گویی خارق‌العاده او در نوشتن (خاطرات) تأثیری ندارد، و هیچ چیز درمقابل صراحت و صداقت او توجه انسان را جلب نمی‌کند. عیب کتاب «خاطرات» کازانوا در آنست که هرگز بعمق مطالب وارد نشده و مانند گوته و ستاندال خصوصیات اشخاص مختلف اجتماع را از نظر فکری و اخلاقی دسته‌بندی نکرده است و فقط بطور اختصار عقیده کلی خود را درباره موضوعهای مختلف یکجا ابراز داشته است و در نتیجه نمی‌توان از مجموع آنها مطالب تاریخی و مدارکی از کیفیت تمدن آن دوره بیرون آورد.

کازانوا هرگز باکلمات «چرا» و «چگونه» سرو-

كار نداشته است و بدون گرفتن نتیجه مطالب را پشت هم بیان کرده است.

تمام مطالب در نظر او دارای يك ارزش بود و هر مطلبی كه خاطر او را مشغول می داشت همانرا مهمترین موضوع می دانست. این مرد نه بزرگ می شناخت و نه كوچك و دروغ و حقیقت، هیچ يك، در نظرش تفاوتی نداشت. بطور کلی وی نه چیزی را خوب می دانست و نه بد و بهمان اندازه كه صحبت خود را با فردريك بزرگ جزء بجزء شرح داده است گفتگوی بازن بدکاری را نیز در ده صفحه بیان کرده است.

كازانووا از قصر زمستانی ملكه كاترین همانطور صحبت می كند كه در باره یکی از خانه های بدنام پاریس توضیحاتی می دهد، و از خوشبختی خود در مصاحبت با ولتر همانگونه یاد می كند كه از برد مبلغی پول طلا در قمار سخن بمیان می آورد.

كازانووا بهیچ چیز دنیا از نظر اخلاق یا زیبایی نظر نمی كرد و بهمین سبب دنیای او خالی از تصنع و پیرایه بود.

هیچ کس بهتر از این مرد عیاش قمارباز حقیقت
زمان و طرز رفتار مردم قرن هیجدهم را برای مردم همزمان
ما آشکار نکرده و کسی بهتر از او مجالس بزم و تماشاخانه‌ها،
قهوه‌خانه‌ها، محبسه‌ها و «دیر»های آن زمان را برای ما مجسم
نکرده است.

از دولت سر کازانوواست که میدانیم مردم آن عصر
چگونه مسافرت می‌کردند، چه می‌خوردند، و چه نوع
قمار و رقص را بیشتر می‌پسندیدند. به چه طریق عشق‌بازی
می‌کردند و عادات و اخلاق و معاشرت شان چگونه بوده
است و بعلاوه با تمام اشخاصی که کازانووا در کتاب خود
بنام آنان اشاره کرده است آشنا می‌شویم و صفات و مشخصات
آنها را درمی‌یابیم.

سرباز و شاهزاده؛ کشیش و پادشاه؛ قمارباز و متقلب؛
کاسب و قاضی؛ دلال و خواننده؛ زن عفیف و هر جایی،
نویسنده و فیلسوف؛ عاقل و دیوانه همه در این کتاب مانند
اشخاص زنده و جاندار از مقابل دیدگان خواننده می‌گذرند
و این یگانه کتابی است که در آن اینهمه اشخاص مختلف و

متنوع را می‌توان یکجا یافت.

تعجب آنجاست که کازانووا در سراسر کتاب «خاطرات» خود نقش عمده‌یی بر عهده داشته‌است و لحظه‌یی نیست که خود را در گوشه‌یی پنهان کرده باشد یا بریکی از اعمال خویش پرده استتار کشیده باشد. هرگز نباید کسی بکوشد که باسرار کازانووا پی ببرد؛ زیرا کازانووا اصلاً سر مگو ندارد.

او بدون ملاحظه از درون خود صحبت می‌کند و بی‌تکلف و ریا دست خواننده را می‌گیرد و او را به اطاق خواب خود، حتی بسوی تخت‌خواب خویش، راهنمائی می‌کند. و از آنچه بخواهد، برایش سخن میراند. بناشناس—ترین اشخاص از مسائل جنسی مربوط بخود سخن می‌گویند و معشوقه عزیز خود را باو معرفی می‌کند. بدون آنکه از آبروی خود بترسد، ناشناسی را پشت میز بازی می‌آورد و تقلب‌های قمار را يك يك باو نشان می‌دهد و تمام این اعمال را بدون تظاهر، درطبیعی‌ترین حالات انجام می‌دهد چنانکه گویی «حوا» را در بهشت عریان دیده‌است، ولی

از آن سببی که خوردن آن خوبی و بدی، ثواب و گناه را بانسان می آموزد ذره یی بدهان نبرده است و بالاخره حالت و رفتاریکه از خود بروز می دهد آنقدر طبیعی است که آنهایی که بنوشتن شرح حال او می پردازند هرگز قادر نخواهند بود درجه و شدت بی اعتنایی و بی قیدی او را توضیح بدهند.

کازانووا در این کتاب «خاطرات» وجود خود را بقدری بامهارت و زبردستی معرفی کرده است که خواننده او را چون یکی از آشنایان قدیم خود می پندارد و قیافه او را در میان هزاران شخص مختلف بآسانی تشخیص می دهد و این مرد که نه نویسنده بود و نه شاعر و نه روانشناسی قابل، بشرح حال خود چنان حیات و حرارتی بخشیده است که گوته به «ورتر» و ژان ژاک روسو به «هلوئیز» و نویسندگان همزمان کازانووا به قهرمانان خود نتوانسته اند آن حرارت را ببخشند. خلاصه در تمام ادبیات جهان تصویری کاملتر از آنچه این مرد بی هنر از خود بوجود آورده است نمی توان یافت.

و بهمين سببست كه كازانووا را با وجود همه گناهانش
تبرئه مي كنند و حقارت فلسفه او را مي بخشند. كازانووا
متعلق بادييات دنياست و نام او جاويدان تر از بسياري از
شعرا و علمای اخلاقی باقي خواهد ماند. روزگار نشان
داده است كه لازم نيست انسان، نجيب زاده و با استعداد و
تحصيل كرده باشد تا بتواند بر آستانه مقدس و فنا ناپذير
ادبيات قدم گذارد و كازانووا نشان داد كه ممكن است
شيرين ترين داستانها را نوشت، بدون آنكه شخص اديب
باشد؛ و كاملترين تصاوير عصری را بر صفحه آورد، بی اینکه
با تاريخ سرو كار داشته باشد؛ زيرا آنچه خواننده را فريخته
و مجنوب می كند، سبك نگارش نيست؛ بلكه اثريست كه
نويسنده بر دل خواننده می گذارد. نويسنده هر چه باشد،
چندان اهميت ندارد؛ تنها قدرت اوست كه بر خواننده
مسلط می شود. هر حسی كه بمنتهي درجه برسد سودمند
خواهد شد.

بيحيایي و شوخ چشمی همان را می آموزد كه شرم و
حيا می تواند آموخت. بی عقیدگی و فرومایگی همان اثر

را بجا می‌گذارد که خوبی و حقیقت باقی می‌گذارد.
چگونگی رفتار انسان نیست که نام او را جاودانی
می‌کند، بلکه صفتی که توأم با شور و شدت باشد، آدمی را
باستانهٔ ابدیت می‌رساند.

ابدیت نه خیر می‌شناسد و نه شر، نه اخلاق می‌داند
و نه خلاف اخلاق. او در جستجوی مرد پاک سرشت نیست
و فقط با «استثناء» سروکار دارد.

ابدیت در جستجوی نمونه‌یی بارز و شخصیتی بی‌سابقه
و عجیب است. با اخلاق سر و کاری ندارد و فقط آنچه را
که شگفت‌انگیز و بدیع باشد بسرعت می‌بلعد و درون سینه
جای می‌دهد.

پایان





کازانوا مردی ایتالیائی بود که در نیمه دوم قرن هجدهم محافل اشرافی سراسر اروپا را از زیر پا رد کرد . نویسنده و یولو نیست - قمار باز - ستاره شناس - شیمی دان - صنعتگر - معدن شناس و زیر مختار - زبان باز - رقص ... و طراری زبردست بود . تنها در يك چیز صداقت داشت : زن پرستی . میگفت : « بهترین زنان کسی است که زود تر لباسهای خود را در آورد . » از سرمیز شاهزادگان به تنگنای زندان ها میرفت و خم به ابرو نمی آورد . بزرگترین سرمایه زندگی اش جسارت بود : « سرمایه بزرگ من آنست که همیشه ارباب و صاحب اختیار نفس خود هستم و از بیچارگی باکی ندارم . » ... در دوران پیری جواهراتش به گرو رفت . از شهرهای لندن و پاریس و ورشو تبعید و رانده شد . دربارسلن به زندان افتاد و این وجودی که روزی پرهیاهوترین کارناوالهای ونیز بود بوضع دلخراشی در زیر خاکستر فراموشی نابود گشت ولی او فیلسوفی بود که زندگی را به دریافتن حال و خوش داشتن دل گذرانید . سرگذشت او هیچ درس اخلاقی در بر ندارد مگر يك چیز : زندگی را نباید به بیهوده از دست داد .